C-252

مثنوی شاہجہاں نامہ

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای که داد از شهان | جهان پادشاهی بشاه جهان
عروس جهان را ز روز الست | بصاحبقران دوم عقد بست
خدایی که شاه جهان آفرید | بمدحش زبان در دهان آفرید
رسانید چترش ز ماهی بماه | بر کج کلاهی زدش بر کلاه
مدار جهان را ز آغاز کار | بشاه جهان داد سر اختیار
رسانید چترش بچرخ بلند | از آن سایه بر فرق گردون فکند
دلش را گلستان اخلاص کرد | بباد رحمت عام را خاص کرد
فلک را ز قدرش سرافراز کرد | جهان را ز عدلش طرب ساز کرد

نخست

شجاعت چو بر دست او دست برد | یکی بود از آن پنجه اش دستبرد

بنای فلک را ز قدرش سرشت | قرار زمین بر وقارش نوشت

به بازوی او بال شمشیر داشت | سر پنجه اش ناخن شیر داشت

به خلق جهان مهربان ساختش | به حق پادشاه جهان ساختش

بر دیگران دیگر همت باز کرد | ز شاهنشهانش سرافراز کرد

بدستش چراغ کرم بر فروخت | به بالش امل را چو پروانه سوخت

به عیوق رایت برافراختش | به کشورستانی علم ساختش

کفش را غنیم دل بحر کرد | ز دریا به دریا برآورد گرد

بگوش عطایش رساند خطاب | که بنیاد کان را رساند به آب

کلید کرامت نهادش بمشت | گنه را بعفوش قوی کرده پشت

ز رویش مه و مهر را نور داد | ز لطفش دوا بهر رنجور داد

هما را سعادت فزود از سرش | شرف را شرف داد از افسرش

رخ فیض را از جمالش نمود | بر الهام در را ز ضمیرش گشود

سخن را بمدحش برآورد نام | قسم را ز خاک درش داده کام

میان بست اقبال را بر درش | کرم را زبان داد در دفترش

دگر نسخه

قلم را چو وصفش علم برکشید … که او را بهر لطفش آفرید
نوشت آیت فتح بر چتر دستش … که تفسیر آن میکند چتر شش
بفرق افسر دولتش بر نهاد … از روی او رنگ اورنگ داد
بنامش ضیا خطبه را داده زیب … که بی خطبه منبر ندارد شکیب
فلک را بحکمش عنان در کشید … که نتواند از حکم او سر کشید
بقا را بعهدش قوی کرده پشت … فنا را با یامش از رشک کشت
در فیض بر خاطرش باز کرد … بتوفیق خویشتنش سرافراز کرد
بدست عطایش بگسترد خوان … صلا داد روزی خوران جهان
ز بذلش غنی کرد محتاج را … شرف داد از نامش تاج را
چو بنیاد عمرش بدولت گذاشت … بقا را بمعماریش باز داشت
جهانبان چو کردش جهان آفرین … جهان زیر نامش بشد چون نگین
جهانبان عدلش بر آورده نام … بوی توسن چرخ را کرده رام
ز بویش بگل در چمن عطر داد … سر نافه چین ز خویش گشاد
کشید از کرم چتر فتحش بسر … ز شمشیر دادش کلید ظفر
چو صبحش بدل گوهر فیض چید … چو خورشیدش از نور پاک آفرید

چنین

چنین داده با تیغ کینش قرار   که از جان دشمن برآرد دمار

شرف داد او تخت را همچو تاج   که از هفت کشور ستاند خراج

اقبال کرد افلاک را پایه اش   که آسوده باشند در سایه اش

برآورد کف زآستینش بجود   عطا را بجسم بمردم نمود

ولش را باخلاق شد رهنمون   ستم را ز عدلش جگر کرده خون

کرم زاران کرد فرخنده فال   که گردد با مداد دوستیش نهال

رخ خنجرش کرده گوهر نگار   ظفر نامه تا کرده زان آشکار

[illegible]

[illegible]

بگلگشت صحرا و عزم شکار   چو صاحبقران داد اول قرار

بعز عمود تا فال هامون زدند   سراپرده از شهر بیرون زدند

فلک خیمه بر گنبد اول زجای   که شد بارگاه سلیمان بپای

نظر چون کند سوی این بارگاه   فتد بر زمین آسمان را کلاه

چو صبحش ستون از علمهای نور   سراپرده اش پرده چشم حور

بود زیر این خیمه نه طاق عرش   ز چندین ستونش یکی ساق عرش

طنابش بود رشته جان همه | ستونهای او رکن ایمان همه
کمربسته حضرتش تیغ بشتاب | نظر کرده شمسه‌اش آفتاب
عجب آسمانی است این بارگاه | زالات زرپر ز خورشید و ماه
ز دردانه بحر عمان درو | جگر گوشگان فراوان درو
ز فیروزه‌اش چرخ فیروزه‌رنگ | صدف میکند گوهرش را سنگ
ز لعل بتان برده لعلش گرو | ز الماسش ایمان کند غمزه نو
بس این تکیه بر جسم فرش گواه | که پیوسته فرش است اینجایگاه
چو در وی گشایی بامید چشم | شود چشمه زرچو خورشید چشم
برین آستان گر شود عرش فرش | کند تا قیامت مباهات عرش
بغیرتان چو شد جای دیگر بپای | تو گفتی که گردون بدل کرده جای
ز رفعت چنان سایبان کامیاب | که آسوده در سایه‌اش آفتاب
سراپرده خیمه از هر کنار | کشیده است بر گرد عالم حصار
چنان شد باوج فلک بارگاه | که در دست و پا رفته خرگاه ماه
ز بس خیمه‌ها بوده زرین طناب | فتاد از شرف خیمه آفتاب
سپاهی چنان شد بدامان کوه | که سنگین شد از بار آن جان کوه

ندیده سپاهی چنین چشم سر ز چشم دگر نیست ما را خبر

نه پر شد فلک نی فرو شد زمین کجا گنجد آیا سپاهی چنین

جهان وسعتی کاش پیدا کند که در وی سپاهی چنین جا کند

ندیده بخواب این شکوه آسمان سبک شد فلک زین سپاه گران

سپاهی لشکر ز شب بوده پیش که شب دارد آخر سفیدی ز پیش

باین فر و شان قبله روزگار بصحرا برآمد بعزم شکار

که ناگاه یکی رساند این خبر که نخچیر پیچید از قبله سر

ز صیاد چون رم کند صید رام بود سعی در صید دیگر حرام

بفرمود تا سوی او رو کنند در خیمه زین سو بان سو کنند

دران ره شهنشاه اسلام کیش جگر گوشه خویش را کرده پیش

کند چون ز مشرق سفر آفتاب شود صبح طالع دگر آفتاب

سر سر زنان مهربان خدای که آوازه اش هست کشورگشای

بدله زنان

نگهدار دولت تیغ دو دم خرید از عالم بخلق و کرم

ز دستش سحاب کرم سایه ز قدرش سپهر برین پایه

بتائید عزمش فلک را مدار ز تاثیر حلمش زمین را قرار

به بهار ظفر مهر گردون مدار — که تیغش بود نایب ذوالفقار

نگاهش درش آسمان در سجود — مسیح کفش کرده احیای جود

زعدلش خزان شد بهار ستم — ستم پیشه مرد از خمار ستم

بقدش سرو باغ جهان برده پی — برخ نور آئینه سرو ری

برخسار صبح سعادت جبین — به دست سلیمان دولت نگین

رخش گلشن میمنت را بهار — سعادت ز پیشانیش آشکار

محیط هنر آسمان شرف — شهنشاه دین را گرامی خلف

فلک قدر سلطان نصرت نصیب — گل فتح شهزاده از رنگ زیب

بران ملک

چو آن کلک سلطان مالک رقاب — روان گشت فتح و ظفر در رکاب

چو جمشید از جا سپاه گران — بشورید عالم کران تا کران

بمشرق فتاد آنچنان انقلاب — که گفتی ز مغرب دمید آفتاب

چو آید سوی دشت غران شیر — بدین صورت حال روباه پیر

چو از کوه آید غریوان پلنگ — شود عرصه بر وحشی دشت تنگ

جهد برق چون از لب رو بمیمن — بر و خرمن خشک را حال بین

چو سیلاب گیرد جهان را تمام — چه با آورد خانهٔ خشت خام

چو شعله ... [illegible] — بهمن ز شکوه ... [illegible]

[illegible]

چو گرد دید خورشید رخشان سوار — شهارا چه تدبیر غیر از فرار
شنود شعله مهر و مه چون بلند — شرر را بگوشید بر خود فکند
چو آهنگ صید سپه کند شاهباز — بگردد بدم لاله صعوه باز
سپه سوی آن بیشه محبت راه — که جنجار را بوده آرامگاه
تو گفتی بیاد ای آن بدسرشت — بجز خار دهقان نهالی نکشت
همه بوم و بر بیشه خار بود — چو شیر آهنین موزه در کار بود
تبرزن ره بیشه میگیرد سر — بود بیشه را سیل آب تبر
دلیران سوی بیشه بردند راه — بود شیر را بیشه آرامگاه
خدا باشد از آن ره و بیشه شاد — که این هست و نزد گردان در نهاد
بریدند در بیشه راه انچنین — بود معنی ره بریدن همین
بسی ره بدنبال آن نابرید — ببریدند تا فوجش آمد پدید
ندانم چه میگرد آن بدگهر — که چون شعله بیجست بر تخت زر
کنون تا قطع به حرف آن نابرید — که در آخر قصه خواهی شنید
ازین بیشه و ملک بشنو سخن — فراموش کن قصه های کهن
دروغی نگویم درین داستان — بود راستی بیشه راستان

من این قصه از غیر نشنیده ام　　در این عرصه خود بوده و دیده ام

چو پرسی ز جاگیر آن رو سیاه　　ز مرکز بهر سوی یکماهه راه

چه ملکی که باشد ز روی یقین　　خراجش برابر بتوران زمین

نگردیده این سرزمین را بخواب　　که در چشم کشمیر میگردد آب

بمعموریش جا در آفاق نیست　　درین گفتگو هیچ اغراق نیست

که بوده است دهقان درین بوم و بر　　که چون دانه میروید از خاک زر

بویرانه بار از گنج است نیز　　که دیده است معموره ها گنج خیز

درین ملک افتاده زر آنقدر　　که گر دیده گوی زمین گوی زر

بود گنج قارون درین خاک پاک　　که بی سیم و زر نیست یک قبضه خاک

ز زر و سیم بین ز سمک تا سما　　جهانی پر از گنج بی اژدها

که بر خاک اینجا فتد رو قدم　　که چون سکه بالش نخوابد درم

کس اینجا تیمم کند از کجا　　که پوشیده دارد درم خاک را

نسخه: گذر بر کجا

درین سرزمین گوی از بذل سیم　　بود بر کف خاک دست کریم

ز سیم روان کهکشان راه ها　　پر از یوسف مفلسان چاه ها

الح

٥

ز هر چاه راهی بچاه دگر   چو کاریز و سرچشمه اش آب زر
بنعل درم چاه چون کان کریم   گره پرده از چاه غبغب بسیم
ز هر چاه گوئی درین سرزمین   فرو رفته میخ زری در زمین
درین ملک بر رغم خورشید و ماه   بسی ماه نخشب برآید ز چاه
زمینش ز گردون بسامان تر است   که هر چاه برجی پر از اختر است
بود از درم پر درین عرصه گاه   چو بیرون ماهی درون های چاه
چو گاوی زمینش بسودای آب   بسیم روان میرسد جای آب
چو خاکش کشی بر قفای قلم   بآب طلا صفحه گردد رقم
چنان خاک این ملک پر زیور است   که تا بش چو آئینه در زر است
زمینی چنین زیر افلاک نیست   که تخمی بجز سیم در خاک نیست
کسی گر کند یک ره اینجا گذر   کند چون نگین خانه از سیم و زر
بقدر نگینی ازین سرزمین   بدست آر و در زر نشین چون نگین
درین راه مردان ثابت قدم   فشردند چون سکه پا بر درم
ز بس ریخت زر بر سر یکدگر   شد از کهکشان چرخ زرین کمر
طلسمی است گوئی درین خاک پاک   که دهلیز گنجی بود هر مغاک
رگ کان باین خاک پیوسته است   از آن کوه زر بر کمر بسته است

بدین خاک غلطد چو آب روان / دهد جویش از جوهر دل زر نشان

مردم کس فرو ریزد بخاک انچنین / مگر پشت ماهی است روی زمین

نیایند مردم درین بوم و بر / بار زانی زر متاعی دگر

زند آب و خاکش کرم را صلا / که ابش بود سیم و خاکش طلا

که افشانده بر خاک دست کرم / که تا پشت ماهی رسیده درم

بوصفش کسی چون کند خامه ساز / قلم زر نهد زیر دندان گاز

زر از زیر خاکش چنان آشکار / که روی اسیران عشق از غبار

زر از خاک شوری گذشت از گرور / بلی کیمیاگر بود خاک شور

ازین خاک اگر کیمیا بر بجاست / زمین دار او کیمیاگر چراست

عمارت کنی گر ز خاکش بنا / چو خور رسید خشتش بود از طلا

زخاکش که گوگرد احمر بود / زمیندار را خانه پر زر بود

درین بوستان می تلاشش نسیم / زمین ما پر از برگ نسرین از سیم

چه گویم ازین خاک کامل عیار / که نخلش ترنج زر آورده بار

چه قوت که با نخل آن بیشه بود / که تا پشت گاو زمین ریشه بود

درخت انچنان برده ریشه فرو / که افشرده گاوی زمین را گلو

نماید ز انبوهی بیشه سخت ‌‌ ‌ برون آمدن برگ را از درخت

دل شیر از آن بیشه سهمناک ‌ ‌ چو تار صنوبر شده چاک چاک

ز بس گشته برگ درختان حجاب ‌ ‌ برای زمین گشته زر آفتاب

از آن بیشه خجلت این بیشه را ‌ ‌ که در وی نبود راه اندیشه را

همه نخل این بیشه بارآور است ‌ ‌ که برگش بود سیم و بارش زر است

درین بیشه زر خود سر افتاده است ‌ ‌ بلی شیر در بیشه آزاده است

بگوشش آید آواز زنبیل میل ‌ ‌ جهان پر صدای پر جبرئیل

درین بیشه چندان زر و زیور است ‌ ‌ که آواز شیرش صدای زر است

محاسب بگنجی رسد هر قدم ‌ ‌ نداند که ره سر کند با قلم

ز باغ و بهارش ندارم خبر ‌ ‌ بود میوه بیشه اش سیم و زر

زر خویش را خواسته ان قلبیان ‌ ‌ که پیوسته در چاه دارد نهان

زر و سیم را داشتی سال و ماه ‌ ‌ چو یوسف بزندان و بیژن بچاه

کجا داند این نکته هر ناکسی ‌ ‌ که در چاه یوسف نماند بسی

بود سیم و زر در مسامه بغنی ‌ ‌ درین ملک آن را نباشد کمی

کرا این قلمرو میسر شود ‌ ‌ که تا قبضه خاکش از زر شود

هوا در سر و گنج در زیر پای — هوس پیشه چون دهر نیابد رجای

سبکسر شد آن تند وی ناتمام — سبک برسر آید ز سودای خام

خدا راست منت که آن بدنهاد — بزور زیکه میخواست چشمش مباد

زن و مال و فرزند و ناموس رفت — مجرد اجل را بپابوس رفت

زنند یله چو بار نکوتا شتند — دران بوم و بر تخم نو کاشتند

کجا آورد چشم خفاش تاب — گر از مشرق آید برون آفتاب

ز پاکان چه چشم است ناپاک را — امین کی بود شعله خاشاک را

خورشید تابان کشد تیغ تیز — شود بر شب تیره لازم گریز

سر افریب راست چرخ دو رنگ — بصد حیله روبه است زین پلنگ

بحق ناشناسی مبر کار پیش — که حق میکند عاقبت کار خویش

بروز وی و حال وی کس مباد — که برگشت ازین آستان مراد

کسی را که دولت بپرید از سرش — بدو را فکند آسمان زین درش

بود لاله را داغ دل خانه زاد — چه شد اینکه سر زد ز خاک مراد

بدولت کسی آشنایی کند — که اقبال ازین درگدائی کند

ازان ملک چهار ناچار رفت — به بلبل مگو کز چمن خار رفت

ز پا من نابل افتاد و دور — گرفتند آئینه از دست کور — [illegible] ملک

(margin: گه از مشرق / نسیم)

از و ملک و رز ماند و بسیار ماند | چمن بی خس و گنج بی مار ماند
از آن بیشه کردند دورش دلیر | بلی گر به عیب است هر جای شیر
بمسجد بدل گشته بتخانها | ز بتخانها مانده افسانه ها
برهمن ز زنار برداشت دست | که دستش به تسبیح صد عقد بست
در آن ملک نگذاشت یک بد سرشت | تهی گشته از اهل دوزخ بهشت
چمن شد چنان پاک از خار و خس | که دهقانیش کرده رضوان هوس   گشته
خرابی در آن بیشه انگیختند | که چون برگ از شاخ زر ریختند
کشیدند از آن ملک چندان درم | که شد پشت فیلان چون افلاک خم
ز فیلان سرکش گروها گروه | روان گشته کانهای زر کوه کوه
کجا فیل از مستی آید فرود | که بر هستیش مستی زر فزود
نظر کن بر احوال آن کفر کیش | که چون کرد در خرمن کار خویش
شد از دولت عاریت نا امید | سیه دل چه بیند ز بخت سفید
ز اندیشه خام آن کج نهاد | زن و مال و فرزند بر باد داد   جان
ز دستش برون شد بهشتی چنین | بخس تا شود را بود مزد این
کسی را که برگشت از روزگار | در اندیشه کج بود استوار

نباشد کسی را دل حق‌شناس — که با حق نعمت توان داشت پاس

چو ماری که ما را زند او بنیش — زند آتش از خویش در جان خویش

نشاید بدو کاری بد نهاد — شود شعلهٔ آتش از خس زیاد

چو نیکو نوشتند این فصل را — که دولت نکو نیست بد اصل را

نهند و سزد آتش افروختن — که پایان کارش بود سوختن

چه کار آید از دست بدکیش را — بجز آنکه آتش زند خویش را

کسی را نظر بر فزونی مباد — وبال است در دیده موی زیاد

تهی بود مغزش از آن چون سبو — بدست خود افسرد خود را گلو

بود شیوهٔ اصل را از ازل — که از زر پذیرد دماغش خلل

باندازه پرور گدا کیش را — که چون شد غنی گم کند خویش را

فتد آسیا سنگ از کار خویش — اگر در گلو ریزدش دانه بیش

ببالا بری آب را چون دلیر — بزور خود آید ز بالا بزیر

ز راز کم عیاری بود در گداز — غم کوته اندیشی باشد دراز

مخوان تیرگان را بخوان فراغ — که جز استخوان حیف باشد بزاغ

ز مغرور باشد خرد فکر دور — که در سر نگنجد خرد با غرور

[illegible] سخن [illegible] — که [illegible] بود جنبش دولت آید از

[illegible] — [illegible] جان

[illegible] — [illegible] زاده است

به هر جا روان تا به لفظی خرید — که آن لفظ معنی توان [illegible]

کسانی که گفتند [illegible] — سخن را به وصف سخن گفته اند

چو ذوقی از سخن [illegible] اندیشه را — [illegible] بر شیشه را

[illegible] بلند — به بام فلک [illegible] سر کشند

نگردی سخن گر به جان همدمی — چه پیکر و جان در تن آدمی

[illegible] برای سخن [illegible] — قلم را بگیرد زبان آوری

سخن [illegible] گوهر شعر [illegible] رنگ — [illegible]

ز بس [illegible] سخن از قلم — سخنور [illegible] رشته را کرده گم

[illegible] سخن [illegible] جان [illegible] — به یک مصرع [illegible] بسوز

شب [illegible] سوختم — که شمعی ز هر مصرع افروختم

[illegible] کمالات سخن — خداوند [illegible] سخن

[illegible] سخن [illegible] است — سخن [illegible] عالی [illegible] است

کسان از سخن

چو بلبل که افتاد در راه زاغ / بجز ... [illegible]

... [illegible] سخن ... / ... [illegible] بار خود ... [illegible]

سخن نیست با مرگ گنج روان / ... [illegible]

سپید ... [illegible] عشق ... [illegible] / سخن پرور ... [illegible]

بسی ... [illegible] خامه ام / ... [illegible] خامه ام

مرا چون ریاض سخن بشکفد / ز هر غنچه صد چمن بشکفد

... [illegible] / ... [illegible] خود کنم

... [illegible] چه رونق بود / خرید ... [illegible] مطلق بود

... [illegible] بجوش / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] خود ... [illegible]

... [illegible] کشید / ... [illegible] خویش ... [illegible]

... [illegible] خواهی ... [illegible] / ... [illegible] بلند است ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] شعر تر / ... [illegible]

... [illegible]

گهر گر صدف قطره گر انتخاب　　جهانی شد ... خوشاب

سخن را نگاه خرد ولیس همین　　که آمد ثنای ...

بلیغ شه کلک معجز بیان　　همای سخن را دهم استخوان

وپتر لوسه خاقان چینش رکاب　　کمین بنده ترکش افراسیاب

ز لشکر که پادشاه جهان　　بود یک سراپرده هفت آسمان

محیط عطایش ندارد کنار　　که قهرش بود قهر پروردگار

بعدل و سخا و بتیغ و سنان　　جهان فتح شد از دو صاحبقران

لیس است آن دو صاحبقران　　که این نقد است و آن جدا این

ز عدلش جهان راستی گشته فیق　　که از موی چینی برد نشد شکن

یکی را دهد از کرم تخت تاج　　یکی را بشمشیر گیرد خراج

بیاد کفش گر بیابد ره سحاب　　شود چون صدف پر ز گوهر حباب

ز بس شد سخن گوش کن شهریار　　شنیدن ز گفتن بر آرد دمار

شنیدن ز شه گفتن از من بود　　مرا مزد گفتن شنیدن بود

ببندد ز من بر فلک آتشکار　　که بر من کند سیم و زر نثار

اگر گویمش بنده کیستم　　بدو زنده که شاید چیستم

نباشد تهی انجام غفلت گداز   که دوزخ کشی پرده زردی یار

[illegible] زمانه بپرد وش چرخ   کشم پنبه غفلت ز گوش چرخ

[illegible] قناعت [illegible]

گر بیرانم از کوچه باغ هوس   مرا چاک دل کوچه باغ و بس

اگر خاک گردد سراسر تنم   نیارد دگر رفتن هوا دامنم

نباشد هوا مرد میدان من   ندانم چه میخواهد از جان من

اگر غنچه ماری زند زان سبب   که بر خوان دونان کنی کفچه دست

چو نخلت بود بر گیا دست رس   بهر خوان طفیلی مشو چون مگس

اگر بگذرد صید از پیش من   خدنگ طمع نیست در کیش من

[illegible] ابی نیازی چنان خیره دست   که از یاد من آرزو رنگ باخت

[illegible] ار دیکس مرد قانع نیاز   که عید قناعت بود مرگ آز

هنوز قناعت دلم زنده است   سفرین بدم زانکه گیر [illegible]

گرفتن حرام است بر هوشیار   بجز جرعه باده [illegible]

باب قناعت سر رشته گلم   سر کوی عزلت بود منزلم

اگر پشت پایی زنی بر طلب   ز دریا گرستن توان تشنه لب

هر آنکه طبعش بلند همت است / دو عالم بیک نان ز بازار همت است

اگر پنجه از تیر تا فتنی / ز ارباب همت ... یافتی

گرفتم ز آموزگار این سبق / که نتوان گرفتن بجز راه حق

دعای مرا بس اثر اینقدر / که آهم نگیرد عنان اثر

مرا ناگرفتن چنان شد شعار / که دستم نگیرد سر زلف یار

برای گرفتن بخوان ترهات / اجل گیردت به که گیری حیات

زهی بخت اگر باشدت دسته سر / بکاری که صورت نگیرد ز سر

نویسد قلم گر حدیث کرم / قلم باد دستی که گیرد قلم

وگر از گرفتن ندارم گریز / برد از کریمان کرم باد گیر

خدا داند از دل که هنگام راز / بجز ناگرفتن ندارم نیاز

گرفتن سراپای عارست و ننگ / شود تیره چون گرد آئینه زنگ

چو همت ز هر قید آزاد باش / مکن بر سر خوان مردم تلاش

نخود وار در دیگ هر کس مجوش / کفن پوش و تشریف مردم مپوش

بیک خرقه عمری چو گل بگذران / مده تن بدیبای این سروران

غنی زر دو عالم همانست و بس / که غیر از خدا نیست محتاج کس

چو کشتی بی برفت شبنم ز ابر
نشاید گرست ز کنارش بجیبر

چنین ... اند اهل همت قرار
که عاشق نگیرد دست از کف یار

ز خشتی که از پا نگرفت سیر
نباید ز نبید او سنگش بسر

گلی کز بهار است منت پذیر
مبین و مچین و مبوی و مگیر

ز خواهش چنان گشته ام بیزار
که شرم آیدم از دعا در نماز

دلم از قناعت خوش آموخته است
نگاهم بحسرت نیالوده است

بجز وی طلب آشنا نیستم
شه ملک فقرم گدا نیستم

بدست قناعت فشردم گلو
بدرد شکم گو بمیر آرزو

چراغ تجرد برافروختم
بسوزای تعلق که واسوختم

نه بردم از خلق منت پذیر
زبانش بگیرد که گوید بگیر

حدیث کریمان رها کن رها
که گوید خلم بغیر از کم ا

مرا پاره لعلی که بخشد شرار
ز آئینه به گر بگیرد غبار

تعلق هوا دار و ترک هوس
بود ترک این هردو تجرید و بس

ز سنگ کریمان این کهنه ده
شکم چون فلاخن پر از سنگ به

ز بر قید دار بسته شور بهار
بود ار سنگ هم تعلق مدار

قناعت کند هر که همت را زیاد   توقع دهد آخر ز بیشت نیاز

نخل طمع بر نخورد آنکه کشت   طمع پخته و خام را سست اوست

ز باغ توکل گلی چیده ام   که چون غنچه بر خویش بالیده ام

زند تاب خورشید فقرم بما   نیم سایه‌پرورده بال هما

نیفکنده ام از طمع سر به پیش   زنم زانکه لاف وفا قسم ز خویش

گرفتن تمام آفت جان بود   از آن در ره نگرفته سلطان بود

پس از ناگرفتن همین حاصلم   که با صد جهان غم نگیرد دلم

از آن ناکس این خاکدان باد پاک   که گیرد پس از مرگ دامان خاک

هلال از توکل نهد کج کلاه   شود روی بدر از گرفتن سیاه

مکن تخته بندش چو درست شکست   مده فرصت ناگرفتن ز دست

ز اندیشه خاطرم شرمسار   که هرگز نمیگیرد از کس غبار

ندارم از آن شور بختی هوس   که گیرد نمک چشم بسیار کس

کسی را که بستم روی آفتاب   که چون صبح مویش نگیرد خضاب

مسیحا سیاه روز من گر نفس   نگیرم پی امتحان نبض کس

چو گل مرد را بر تن از پوست دلق   نبود به ز نشتر ... و نیامی خلق

زمرد زمین ... بانیم کرده تاک | که در جشن باید گرفتن حیات

چنار از پی اندیشه فارغ نشست | که دستش ز گیرای افشانده دست

نگیر از کسی گر یکی در صد است | گرفتن اگر نیست دیگر بد است

بود با کسی آشنائی حرام | گرفتن اگر [illegible] ملامت

ز خون قطره شد رشک گلگون من | که خواند نگردش چو خون من

بچشم نهد منت توتیا | غباری که بگرفته باشد هوا

بود ناگرفتن مرا دسترس | نگیرم بجز پای [illegible] کس

چو گیری بگو چیست پایندگیست | کم و بیش در ناگرفتن یکیست

چو ماه نو از ناگرفتن ببال | که ظاهر بود از گرفتن هلال

برون رود دستی که بیش امیر | بوقت گرفتن بود دستانه گیر

چنان کرده ناگرفتنم هوشیار | که ساغر نگیرم ز کس در خمار

گرفتن سراپا ملامت بود | سر ناگرفتن سلامت بود

نه در عالم گرفتن عزیزی و هیچ | سر از ناگرفتن چو مردان مپیچ

فروغی ندارد چراغ طلب | مسوز آرزو گو دماغ طلب

مرا هر چه دست از زبان دلپذیر | که در چنگ باشد نگیرا بگیر

قرارم

بود تیغ پرتش را غضب آرزوست | بآتش توان چوب کج کرد راست

کسی را که پیمان نباشد درست | چرا ناله از دیدن سختی سست

ز پیمان گذشتن نه ایمان بود | درستی ایمان ز پیمان بود

اگر رفت چون از زمین در چه غم | ز هند و ز سند و اطراف حرم

نگین بنده را بو چنان گیر چو این | بعالم که دید است مانی چنین

زهی وسعت ملک هند دستان | که بادا بکام دل دوستان

از آن تنگ باشد فضای جهان | که شد وسعتش صرف هندوستان

جهانی بر دوری از خوان باشد | بود وسعت آباد میدان هند

زهم بگسلد چنبر آسمان | بقفل گر کند باز هند دستان

کسی را سزد ملک زیر نگین | که حاکم یک بنده زیش باشد این

نگین بنده زین پادشاه بزرگ | برد حاصل ملک شاهان ترک

ازو عدل و انصاف با برگ و ساز | که عاجز تو از دست ظالم گداز

نظرها بود آشکار و نهان | خدای جهان را شاه جهان

زهی تا بآدم خلافت پناه | سپهر احتشام ملایک سپاه

ز آدم بمیراث عالم تراست | جهانی بادشاهی اسلام تراست

ببیان تو هر سلک آم توئي | بهین میوه باغ عالم توئي
عیان نور رخ شمس درشان تست | ازان روي شرق گریبان تست
زعدل تو سیراب باغ جهان | ازروي تو روشن چراغ جهان
فلک چشم مهر و مه اورده پیش | چرا بر زمین مي نهي پاي خویش
بچشم جهان نور بینش توئي | توي مقصد از آفرینش توئي
فلک یک هواي ز درگاه تو | سري دار و از مهر در راه تو
بود ملک تو ملک دارا و جم | که داري دو شاه چو عنان کرم
فلک بر درت کمیت یک بیقرار | زمین در رهت چیست مشتي غبار
بود چشم بر دست تو آفتاب | بلي بر کف بحر باشد حباب
ز خورشید لطفت بقا ذره | ز قفل عتابت فنا تیره
نگردد ز خیل تو نصرت جدا | به تیغت بود فتح را اقتدا
برآري چو شمشیر کین از نیام | بیکدم شود کار عالم تمام
چو آهنگ نهیت شود پرده ساز | فشارد گلو نغمه را تار ساز
توي سایه ذات پاک خداي | بود سایه تا ذات باشد بجاي

قلم چون ظفرنامه را تازه کرد — عروس سخن را چنین غازه کرد

که صاحبقران سپهر اقتدار — چو آهنگ بند بر کرد از شکار

گروهی بتا دیب آن کفر کیش — ز شیران جنگ فرستاد پیش

بسبقت شد آن خیل را رهنما — چو نهری که گردد ز دریا جدا

بر آن خیل سر خیلها شد قرار — که بی سر نیاید ز تن هیچ کار

ز سردار لشکر مظفر بود — یکی مرد را عقل در سر بود

کی خیل بی سر بود در حساب — بسر می کند راه سر آفتاب

سر پردلان خان فیروز جنگ — که از هیبتش آسمان باخت رنگ

بمردانگی بر سر انست سر — بفیروز جنگی بعالم سمر

نهنگی که از غایت احتشام — نگنجد بیحر از بزرگیش نام

بمیدان چو سنگین کند پای خویش — گریزد سبک کوه آهن ز پیش

فشارد چو پا بر زمین روز کین — نگردد دگر تا قیامت زمین

کشد آهنین تیغش از اقتدار — ز فولاد بر گرد عالم حصار

ز تمکین نشان پیش روز پلنگ — چو نقش پی پا سنگ آمد بسنگ

خضر ماند

دوم خان خرم قدرخان جهان — که دشمن نیابد ز تیغش امان

ز روز نخست این مقدر بود — که تیغش بر اعدا مظفر بود

خدنگ ظفر آفرین شست او — بود جان دشمن در دست او

۴

ز ابر قبا تیغش فسون [illegible] ۵ — یا [illegible]

سوم خان دوران بل نامدار — که دارد ظفر چو نصرت هزار

به تیغش کند زندگی جهان فتح — به بازوی او محکم ارکان فتح

که بزم نصرت بود یاورش — ز شمشیر ظاهر بود جوهرش

دم تیغ او مسند [illegible] کین — بدشمن نوید دم واپسین

بگو جوهر از صفحه تیغ نیست — نیامش کند فتح ظفر درست

باقبال صاحبقران دوم — ز بیمش فلک دست یا کرده گم

سوی جنبل بند یله کردند ردی — چو سیلی که آید ز صحرا بکوی

بجنبید بیدان کوه آهن چاپی — جهان پر شد از نعره کرنای

ز صف صف جوانان نوخواسته — جهان نوعروسی شد آراسته

همه سر علم سر نگردون کشید — علم پرده صبح والا درید

شد از دست شیران سپر کامیاب — که باشد اسد خانه آفتاب

نشانهای لشکر شد ابر سیاه — خدا دارد از تیغ باران نگاه

نهان

نهنگان ز دریا بدشت آمدند   خرامنده شیران کانشت آمدند

فلک در هم آورد از بهر جنگ   ز صد بیشه و کوه شیر و پلنگ

همه کینه جوی و همه کینه خواه   بلرزید بر خود فلک زان سپاه

بتندی روان شد سپاه گران   که میگفت دریا بگردد روان

رسیدند تا حد آن مرز و بوم   ز آنجا وطن داشت جمهور شوم

ز جنبیدن خیل نصرت اثر   چو بید لرزه داد نه نخل را جبر

دران دیده بهبودی کار خویش   که گیرد طریق هزیمت به پیش

چو روبه گریزان شد از بیش شیر   چو صرصر بیک بیشه میکرد زیر

چو راه هزیمت ببر وگشته تنگ   ستاده کمر بسته بر عزم جنگ

سر مار برگشته از روی قهر   کند رخنه در سنگ خارا ز زهر

فتد کار بر سر چو روز نبرد   کند کار صد مرد یک شیر مرد

شنیدی ز برگشتن از کوه و دشت   که بیمار را بد بود بازگشت

ز برگشتنش گفت بخت دژم   چه کار آید از تیغ برگشته دم

رسیدند از هر طرف صف بصف   هجوم قیامت شد از هر طرف

برسنگ خارا چو زهر
شیر

فلندند در جنگ هم چنگ ها / مخالف شد آهنگ سرتنگها
در آن عرصه شوری برانگیختند / که در چشم محشر نمک ریختند
نشست از میان عافیت برکنار / در فتنه شد باز چون چشم یار
بهاری ز شمشیر کین در گرفت / نی نیزه سرسبزی از سر گرفت
عقابان پریدند بر یکدگر / همه ناخن از خون هم کرده تر
ز مغز دلیران در آن دشت کین / بسی بوده پر مغز گوی زمین
نم پشه از زهره شیر بود / هوا تازه از آب شمشیر بود
دلیران سپر یافته در سپر / شکفته گل فتح در یکدگر
چنان گرد شد از غضب مشت ها / که ناخن فرو شد با نگشت ها
سر آن آهن قبا پیش و پس / زمین بوده یک بیضه فولاد و بس
نه جز گرد در دیده ها حاصلی / نه در سینه ها غیر پیکان دلی
ز بس کشته قاتل پدیدار نی / کسی غیر قربان کماندار نی
ندیدی نشان علم هیچکس / همین آتش کین علم بوده بس
ز آواز شیران نبرد دشت کین / شد از ناف افتاده صحرای چین
کمند یلان تار پیچان شده / سیه عقربی چند پیکان شده

زگرز گران مغز سر ریخته — زره ریزه استخوان بیخته

چنان آتش تیغ کین شد بلند — که جستی ز جا جوهرش چون سپند

عنان ملک جان را پر آشوب داشت — حصار تن از گرز سرکوب داشت

نیفتاده از کار کم بود کس — همین زخم شان بود کاری و بس

نماند از دلیران ز تیغ سر و بیم — بغیر از مزاج سنان مستقیم

بکوشش ز مردان جنگ آزمای — نمی زد چو شمشیر کس دست و پای

شد از گرز سد در راه فغان — که چون پشته بر مغز سر شد دهان

چنان گشت دست و بغل کارزار — که شد تیغ ها جفت مقراض دار

سر ان جمع بودند از پیش و پس — پریشان همین مغز سر بود و بس

چنان موج زد خون بر اوج کمال — که شد اطلس چرخ خارای آل

ملک سر علم رفت بر طاق عرش — بساق علم جفت شد ساق عرش

پلنگان بناخن طلبگار کین — خراشنده رخسار هم چون نگین

یلان چون زره درهم آویختند — زهم جز بشمشیر نگسیختند

زه هر کمان دست ببرد یلان — نجسته کسی جز خدنگ از کمان

ز بس مرد را نام در کار بود — گریزی بهنگام هم عار بود

نسخه: دریای تیغ

پیکان بجوشید بر جان دریغ * چو کوه ایستادند در پای تیغ *

ز پهلو زدن‌های گرز گران * زره مرد را چو بر استخوان *

کسی را سنان چو از گلو آخته / چه سرها که از چاک برداشته

ز هر سو کمند افگنان در کمین * عقابان ز کیمخت تن وا نشین *

چنان تند می‌جست بی‌ضبط خدنگ / که شیر از تب لرزه می‌یافت رنگ

به نیروی اقبال روز چنین * ز شست دلیران دران دشت کین

چو پیکان بر انگیز دار سینه گرد / جهید لطف چو تیر از [illegible] مرد *

ز نیرنگی‌های شمشیر کین * لب زخم بر تیغ گفت آفرین *

ز خون لعل خفتان شده مرد جنگ / سیاهی لشکر بدل کرده رنگ

ز بس آتش کین در آن کارزار / گدازان ز گرمی علم شمع وار *

دران عرصه‌گه تا بچرخ اثیر * همه خود و خفتان همه تیغ و تیر *

ز گرد و سم مهر و مه در نقاب / شده تیر خالی خدنگ شهاب

علمهای نیزه شده خط نگار / بر اوراق گردون بخط غبار

یلان بر سر هم چنان تاخته / که خون در میدان ز [illegible] در باخته

چو تا حقه ناف شد حقه باز / سنان گفت با مهره پشت راز

(حاشیه: در اوج؛ ز عرصه‌گه؛ نسخه: چو با حقه)

التمه

ز شمشیرها تن نه در زیر سر   که عضوی جدا بوده از سود سر

ز بس تیغ پهلوی هم کرده کار   شده شانه مرد دندانه وار

بر سوای هم پلان در تلاش   زبان سنان راز دل کرده فاش

ز تیر هوای خطر داشت راه   سوی بیضه بردند مرغان پناه

اگر هیچ قارون شد از خاک پاک   ولی سیم اخته فرو شد بخاک

ز بس تیره شد مهر گیتی فروز   کسی ایمن نبود از شبیخون بروز

سوار آنچنان گرم در عربده   که شد خانه زینش آتشکده

ز هر سو لوای مخالف بلند   اجل بسته بر جنگ تار کمند

ز باد دو بازوی دلیر دو بخت   چو نخل قوی پای کردند سخت

بشمشیر نگسستند مهمان هم   برغبت چشیدند پیکان هم

نرفتند چون شمع از جای خویش   سر خویش دیدند در پای خویش

ز پای بریده زمین پر چنان   گزان بر سر پای لیجه آسمان

ز دست قلم کرده بالای هم   بلرزید بدست خطا زد قلم

ز گوش بریده در آن کارزار   فراوان صدفهای شنجرف دار

گلی را گرفته دل از غیرت جنگ   بسر راه چون غنچه بر زخم تنگ

(حاشیه: نسخه — ز شمشیر ازان؛ نسخه — بردند؛ نسخه — کس ایمن نبود از ...)

منه
یکی زکمند ابیس را اسیر

یکی از کمند تن سراپای سیر — رسن در دهان همچو سوفار تیر

یکی گرد این حسبت آتش به پست — بگرد تب انبر که ز لرزه جست

یکی دست تا در پلارگ زده — ز بس خون تو گفتی بلا رگ زده

یکی کوه را چون گر سفتی کمر — ز بیم بر دریدی چو بادام ... تر

تن خسته وام زره می کشید — بدان در قفس بود و سر می برید

ز دنبال هم تیر چندان گذشت — که چون غنچه پیکان ز پیکان گذشت

فلک را ز خون چهره گلگون شده — نی نیزه فواره خون شده

در آن عرصه گاه قیامت اثر — یلان کار فرما سنان کارگر

ز بس بسته شد راه از پیش و پس — جرس را گره شد نفس در قفس

کماندار از چو زدن تیر شاد — که سامان ترکش بشد زان زیاد

کشید یکی تیر پهلوی خویش — دران سینه خصم را کرده ریش

دران دشت تخم عجب کاشتند — که حاصل از آن رحم بر داشتند

بدان رزگه خان فیروز جنگ — درآمد کمان کیانی به چنگ

ز بالای پیکان تیغ کار — بود شعله آتش اخگر سوار

قوی زد ز باید سبک تن بود — سبک ر کمان گر چه دشمن بود

ازل

ز یکسو بکف تیغ خان جهان | سبک کرد بر خیل دشمن عنان

ز سوی دگر خاندوران رسید | بیک حمله صف تا بهم بر درید

هم آهن شکاف است و هم مو شکاف | دم تیغ او راست معجز مصاف

بارش سه تن راست فتح و ظفر | پدر بر پدر زنجیر البشر

بمیدان قدم چون کنند استوار | چه رستم چه گو درز و اسفندیار

مسخر کنند این سه شیر یلان | جهان را باقبال شاه جهان

ز اقبال صاحب قران زمن | مسخر شود چار حد زمین

کسی را شر زنجیر کس به تیر | نیاید سره تا بگفتش بگیر

دو نیمه برابر شده هر بدان | عدالت بود حق شمشیر زان

دم تیغ جادو سر انگیختند | ز خمیازه زخم می ریختند

شد از آب شمشیر سیلی روان | که از قیروان رفت تا قیروان

چه سرها که شمشیر زد بر زمین | چه دلها که پیکان شدش جا نشین

چه سرها که سوداش بر باد رفت | چه جانها که جانانش از یاد رفت

چه گردن که در قید زنجیر بود | چه سرها که جاوید در سجده بود

باقبال خاقان گردون ... | یکی زنده بیرون نشد زان گروه

زدل نعره زد چنان ...

کار

پر از کاسه‌های گردنکشان — سر تشنه‌ها خورده بر کهکشان

بریدند چهار را سر ز تن — تهی گشت آن بیشه از اهرمن

پس هم به تکلیف تیغ دو سر — براه سفر شد رفیق پدر

کسی را که برگشت از او روی بخت — کشد بر گذرگاه سیلاب رخت

ز اولاد و اتباع او کس نماند — در آن بوستان ریشه خس نماند

کسی را که برگشت از این بوستان — برافتاده به تخم او از جهان

سران دو بدبخت بر نیزه شد — بدن در ته دست و پا ریزه شد

دو اختر که دادی ز نگبت نشان — قران کرده باهم بر اوج سنان

کجا این سر و اعتبار سنان — مگر از پی عبرت دیگران

[illegible]

سری را که بودی ز عندل بدرد — سنانش ببازی پی نیزگاه کرد

هنوزش نیفتاده سر ز اعتبار — گرش نیزه افکند برداشت دار

سرش بر سر نیزه شد جلوه‌گر — هنوزش نرفته بلندی ز سر

سرش اندر آخر اگر رفته تن — بود عذر آن رفتن این آمدن

پس از فتح کردن سران سپاه — جبین‌ها پر از سجده بادشاه

بفیروزی از گرد راه آمدند — [illegible] پناه آمدند

مشرف شدن آن سه اخلاص کیش — باجهان وبخت بین زا ره بیش

بانعام شاهان ومناصب فزود — سه چندان شد از هر یکی هر چه بود

ندیده ز شاهان گردون پناه — باین مهربانی کسی پادشاه

باین بندگان کرد سه اینچنان — که افزود امید دگر بندگان

ز درگاه عدل خداوندگار — برو اجر هر بنده در خورد کار

دو صاحبقران اند مالک رقاب — یکی صبح صادق یکی آفتاب

فتوحات صاحبقران نخست — بصاحبقران دویم شد درست

جهان بادشاها سر افسرورا — سپهر احتشاما فلک یاورا

جهان سر بسر در پناه تو باد — سر دشمنان خاک پای تو باد

زهی تو ببلبل شکست آشیان — که دارد بصورت ز شاعر نشان

بعهدت نیابند از شیخ و شاب — بغیر از خرابات جای خراب

بمیخانه تهیت نهد چون قدم — حباب قدح در رود از شکم

فلک گشته خاتم نگین اخترش — که نامت چو خاتم بود زیورش

بقاء العهد تو باشد نیاز — بدولت همان سالهای دراز

سپاه تو پیوسته منصور باد — سر دشمنت از بدن دور باد

زبان قلم داستان کهن	کند نو بتحریر فتح دکن
که چون پادشاه زمین و زمان	خداوند اقبال شاه جهان
بملک دکن پادشاه رفت	بدولت سوی دولت آباد رفت
برانگیخت جنگی در آن مرز و بوم	گران لرزه افتاد بر چین و روم
ز دشمن شکست آنقدر دل ز بیم	که بشکسته چندان حباب از نسیم
در آن ملک از قلعه بیشمار	چو خشخاش روئیده گوی حصار
خیبرشکن تصحیف خیبر بود	از آن کم حصاریش کمتر بود
گروهی ز اندیشه در هر حصار	شده جمع چون دانه در کوکنار
پی قلعه گیری در آن بوم و بر	بهر سو فرستاد فوجی دگر
بزیر سنان واگشودی حصار	چو دلهای عشاق را زلف یار
دلیران کشیدند هر سو حشر	شکستند هر یک طلسم دگر
ندیدند در قلعه بالا و پست	بخیبرگشای گشادند دست
نه نموده خورشید سالی چنین	که در یک سواری شهنشاه دین
گرفتند چندان حصار از دکن	که نگرفته خورشید شمشیر زن

حصارش بگردون برابر همه چو خشخاش پر بدا ت بلا در همه

دکن را بسر کش تهی ساختند زخس گلشنی را بپرداختند

مبرس از دلیران هندوستان کز خوند بآن را برغبت چوبان

بدندان گرفتند پیکان تیر بسفتش گهر گشت مثقب پذیر

به نیروی طالع دران گیر بند هژبران لشکر ز خصم نژ ند

گرفتند چندان علم سبز و ال که در باغ نگرفته چندان نهال

همه کینه جوی و همه کین پرست شده خیرو شه شیر چون قبضه دست

همه بر سر دست سر وقت کار دران چو آهنه دسته دا ر

ز چشم بتان فتنه انگیز تر ز مژگان عشاق خون ریز تر

اگر بر کیاشان فتادی نگاه بزهر آب خوردی چو خنجر گیاه

نه آگه کس از رای و تدبیرشان نه اندیشه از تیغ و از تیرشان

کمان کهن بهر کین کرده زه ولی تا زه بر جبه عقد گره

ازان کین دران بیر بوده یکی تهی کرده صد خانه زین هر یکی

بتر زند ببالا چو بینند از روی قهر شود شیشه چرخ مینای زهر

بتیر ند اگر با سپاه ملک برآرند گرد از حصار فلک

شکستند چندان طلسم حصار / کزان شکسته چندان دل از اختیار
زافتادگان بر زمین جا نماند / بجز فتنه کش بر سر پا نماند
کسی را که بود اندکی سرکشی / نمودند در خرمنش آتشی
ولی را که سوهان بجز ره آهنش / فتادند چون برق در خرمنش
گروهی که با عقل بودند و هوش / مریدانه در دم گرفتند گوش
نهادند سر بر خط بندگی / بدولت گرفتند پایندگی
ز رعیت بگردن گرفتند باج / سفیهانه بگریختند از خراج
بگلکنده و لورس و شاه پور / درم بود از خلعت سکه عور
بنام شهنشاهش آراستند / رعیتش بدین گونه پیراستند
ز زر کرد سر پیشکش میل میل / زر و گوهر و اسب و اجناس و فیل
چنان بر سر هم گهر ریختند / که گفتی مگر بحر را بیختند
کشیدند خوانهای یاقوت پیش / بقیمت ز لعل لب یار بیش
پر از لعل و در شد فضای جهان / نه هستند خالی بجز بحر و کان
ز موج لالی دران بزم و بز / فرو رفته گردون تا آب گهر
بکلمه نبود آنچه عقد لآلی / ثمر آنچه گوهر کم از برشکال

زبس بود الماس زاندازه بیش | فلک بست الماس بر داغ خویش

کشید هر گوهر زبس سیل میل | گذشت آب گوهر ز بالای فیل

نه بالای فیلان زر و گوهر است | که هر فیل چرخی پر از اختر است

بپابوس صاحب قران زمن | بدخشان شد از لعل خاک کهن

ز حد بیش اسپان تازی نژاد | یکایک پری پیکر و دیو زاد

سخن پر جواهر کنم گر نثار | شود گفته اما یکی از هزار

همان به که ملی سازم این قال و قیل | بر انگیزم اسپی بتعریف فیل

بود هیکلش کوه قدر و شکوه | کجک بر سرش سر کشیده کوه

ز چو کند پشتش کس فتد در گمان | که وارون شده کرسی آسمان

بخرطوم دارد فلک را نگاه | که از نقش پایش نیفتد بچاه

کند سحر خرطوم او وصف [illegible] م | که گاهی کمند است و گاهی علم

بگوشش نظر کن شعورش بدان | ره گوش پهن از فراست نشان

ز فهمیدگی تا چو اهل یقین | نفهمیده ننهاده پا بر زمین

جها چرخ اطلس [illegible] یافته | که جای بگلی سر خشب یافته

بود بر تن [illegible] خانه | نه خاک [illegible] آهسته باید چلد

بجنبانده بی راه پایش جرس | تامل ز سیلاب کم دیده کس
شمار نظر کرده و چشم سور | که دارد بقدر بزرگی شعور
ندارد بجز خاکساری هوس | کمال بزرگی همین است و بس
بجز طوم او دست بازی خطاست | عجب سیل آیین بهر با درقفاست
ز وصفش فلک گفتگو میکند | بزرگی ز بالای او میکند
بجز طوم زاختر بود دانه چین | بزرگیش این خرده بینش این
فرستاده چون پیشکش را کشید | ز خاقان به تشریف لایق رسید
چو انقوم را قبله روزگار | در آیین اخلاص دید استوار
رخ عجز سودند چون بر زمین | کلید در مهر شد تیغ کین
ز راه کرامت خلافت پناه | بفرمود تا بازگردد سپاه
بعالم که جز حکم شاه جهان | زره سیل را بار پیچد عنان
اگر منع پیکان کند از نشان | چو ماهی نماند بجز کمان
رخ عجز دهقان چنا بر فروخت | که در خرمنش آتش افتاد و سوخت
چه حکم است کز خون با غنچه جنگ | بزیر آمد از پشت آهو پلنگ
نهنگان چو فرمان شه یافتند | [illegible] کشتی عنان تافتند

ز مقهور قهار بر داشت دست — که رحم آمد و خشم را راه بست

بشکرانه کنجشک شد عذرخواه — که شهباز برگشت از صید گاه

چو کشته دهن با رسیده بگوش — که دریای رحمت در آمد بجوش

کرم بین که شمشیر اهل کرم — بدشمن رسید و نکه داشت دم

ز بس طاقت مرحمت طاق شد — شر از غضب تخم اشفاق شد

پس از فتح الملک چندین حصار — ازان قلعه های فزون از شمار

ز رحمت بان عجز کیشان سپرد — ازیشان گرفت و بایشان سپرد

بجز کشور بی نظام آنچه بود — بان مخلصان آل تمغا نمود

چو فرمان رقم گشت بر لوح زر — بگردون رسانید خورشید سر

بران لوح زر پنجه شد مزید — که هرکس عمر ان بخوابش ندید

پس انگه سپه را دران پهن دشت — سوی دولت آباد شد بازگشت

در ایام خوردادی روی بهشت — زند دولت آباد دم از بهشت

ز دلها صبا رفته گرد ملال — هوای بهشت است یا برشکال

در و دشتش از سبزه فیروزه فام — حصارش ز سنگ زمرد تمام

ندیده کسی جز درین مرغزار — بقلب الاسد ابتدای بهار

نه از سیل دیوار باغش خراب — نه بر نخل موسش ستم ز آفتاب

نسیمش کند از صبا احتراز — نه از شعله بر شمع دست گداز

جوانند پیران این سرزمین — بحسرت بماند گر با بهشت است این

ز رشح هواهای صحبت بگل — مسیحا ز بیکاری اینجا خجل

ز نم شمعش ایمن بود از گداز — بنار طبیبان که دارد نیاز

ز سبزی رسد کی باین خاک پاک — گر از گان فیروزه آرند خاک

دل غنچه اش بشکند از صبا — باین تندرستی که دیده هوا

چنان در هوایش کشد نم نگاه — که بر سبزه غلطد چو شبنم نگاه

حصارش کند بر سر چرخ ناز — که طاوس عرش است پر کرده باز

بر این قلعه را بوده پا در میان — که رفت از زمین سبزه بر آسمان

نم برشکالش رسیده بنیم — دران سبزه آتش را بگردون علم

درین خاک دلکش مزاج گیاه — رسد معتدل ز اعتدال هوا

نیابند برگی درین بوستان — که گردد زبانش بنام خزان

گل غنچه نگذاشت فیض سحاب — درین بوستان جز گل آفتاب

گل گر از گریه خالی کند ابر دل — چه گر رود پای موری بگل

از بس اعتدال

زبس با اعتدال هوای که نهال — بجز فیض نگذشته از اعتدال

بود کاسه از گل نوشتن خجل — که ناگاه گل را بجوا نمید گل

ببارد اگر ابر سالی تمام — درینجا که گل را اند انبد نام

هوا عطر پرور ز بالای گل — فلک فرش چون سبزه در پای گل

زمین دکن عطر پرور بود — نموداری از چرخ اخضر بود

بهار از پی زینت هر چمن — برد مایه از برشکال دکن

درین ملک مردم خوش آسوده اند — هوای است گویی که فرسوده اند

ز نم گشته بازارها سبزپوش — دکانها دکانها زبرجد فروش

شد از رزم شمشیر شان ناامید — که شد تیغها سبز چون برگ بید — شمشیر را

کمان گر ز نم کرده از کار برگ — ز شاخ کمان خسته پیکان چو برگ

هوا آتش بجوبی از آنست فرد — که هرگز کسی را تصرف نکرد

زبس پرده پر پرده بند دیبا — عزیز است چون ماه نو آفتاب

بود عذر جاگیر دارش لطیف — که فصل ربیعش ندارد خریف

تواند زمین دکن گور بود — بغیر وزه رنگی ز چرخ کبود

بملک چنین پادشاه و سپاه — بعشرت نشستند تا پنج ماه

بیاباست شاه جهان محفلی | چو خورشید هر ماه در منزلی
کهی بود در بزم دکهن شکار | خوش عیش و عشرت خوش روزگار
بسر شد در املاک چون چرخ ماه | سلیمان شکوهی بهر زد بارگاه
چو تسخیر ملک دکن شد نصیب | سپه روش بشهزاده اورنگ زیب

در تعریف قلعه دولت آباد و آنکه در آن ایام حضرت اعلی [illegible]

حصاری که مشاش ندید است کس | بود قلعه دولت آباد و بس
ز چرخ را رفعتی یاد نیست | که در قلعه دولت آباد نیست
بلندیش خورشید البته دست | ز حمخانه رفعتش چرخ بست
ز دیوار او محکمی در حصار | بلندی ز بالای او خیره خوار
خرد سنگ او زو کیمیا گر بجان | که دارد ز بر گرد احمر نشان
ز بالای او مانده تا در گذشت | بلندی ز همت کناری گرفت
جهان را خرد راست همیازه | که از سایه اش گیرد اندازه
بود از تب رشک در اضطراب | ز گلمیخ دروازه اش آفتاب
فلک را گزیده بدریا سگی | کند کنگره اش زهره را خانگی
ز رفعت برد با دل چاک چاک | زمین حسرت سایه اش را بخاک

بوزد [illegible]

فلک

فلک را خ از رفعت پایه اش — کبود است از نیلی سایه اش

فضای جهان بر فرازش تنگ — ز دیوار او چرخ یکپاره سنگ

مدور چو دید او ل چندین طناب — که تا خاک بر سرش رسد آفتاب

که گفتش که زین قلعه دارد نشان — کمالیده بر خویشتن آسمان

چنان سنگهایش بهم در رنگ — که گوی نباشد سپهر زیک پاره سنگ

ندارد کر این قلعه را در خیال — حکیم ار چه داند خلا را محال

شده رفعت از رفعتش سربلند — ز بالاش کوته خیال کمند

فلک گشته بی رونق از رونقش — چراگاه گاو زمین خندقش

ز دیوار او رش افتاده تا بر زمین — رخ آفتاب است زرد انچینش

درش را کند پاسبان چون فراز — ملایک در عرش بهبند باز

سر کنگر از چرخ بیرون شده — پی خندقش طاق گردون شده

بدروازه اش گر دهان در آن — شود تخته پل کرسی آسمان

عطارد ز دستش ستاند قلم — که قضایی کند از فضیلش رقم

شد از کنگر خود بچندین زبان — ستایشگر رفعتش آسمان

زکار فلک عمر تا دیر باز — بناخن کند کنگرش عقده باز

[illegible]

بسنجی همه سنگش آهن و مس است | ز توپ و تفنگ مشتعل آتش است
بی طعنه بر جوشش بجنبد زبان | چها گفته در باره آسمان
لب خندقش بسته از سحر دم | طلسمی میان وجود و عدم
خرد را بود چند قش در نظر | ز عمق خرد مند نه داند گذر
ندیده فلک خندقی این چنین | همین است معراج پستی همین
ازین خندق و قلعه با شکوه | بهم گشته مربوط دریا و کوه
که دیده حصاری یکپاره سنگ | که تا برج چرخ است بر جوش تنگ
درین کار چون تیشه صد کوه کن | ز حیرت سر انگشتها در دهن
کسی در تراشیدن این حصار | نز تیشه جز قدرت کردگار
کرا بوده یارب درین کار جنگ | مگر تیشه از پیر بوم بوده است سنگ
تیشه‌اش چون نیاز از نظرها نهان | یکی نقب در سنگ تا آسمان
بنالید از سختی روزگار | که شد محکمی‌هاش آنجا بکار
فلک از بسر مهر ماه حرمش | چه پروانه گردد بگرد سرش
شبی نگذرد بر سپهر بلند | که بر وی ز اختر نسوزد سپند
بخوبی بود دیده روزگار | بود مردم آن دیده را شهریار

هوا ابره

هم
او نشستن

بجوزا رسیده است جارسش برفراز ‌‌ ‌‌ زبنیادش چشم سیاره باز

فضای جهان برافراخته تنگ ‌‌ ‌‌ از کوه البرز یکپاره سنگ

رسیده است برجش بایوان چرخ ‌‌ ‌‌ بگردسته میخواست چوگان چرخ

سوی خاک پیرش رود چون شمال ‌‌ ‌‌ نخست آسمان را کند پایمال

ندیده فلک از فرازش اثر ‌‌ ‌‌ زمین چون دهد زر نشیبش خبر

عروسی بود ملک را این حصار ‌‌ ‌‌ که بالش بود از شفق در نگار (حاشیه: عروسی فلک را بود این)

بدروازه اش چرخ پیر دوخته ‌‌ ‌‌ ز نه تخته یک لخت در ساخته

ندیده است تا شد بنا روزگار ‌‌ ‌‌ چنین قلعه چشم این نه حصار

بگفتن نمی آید این حرف راست ‌‌ ‌‌ بیا و ببین تا ببینی چه جاست

اگر عمرها قد کشد کوه قاف ‌‌ ‌‌ نیارد زدن با بلندش لاف

ز برجش ندارد جز این کس خبر ‌‌ ‌‌ که بر کرده از جیب افلاک سر

ز بالای دروازه اش آسمان ‌‌ ‌‌ نگون چون سپر خصم شاه جهان

نشاید گرفتن بتوپ و تفنگ ‌‌ ‌‌ جهد آتش از جنگ فولاد و سنگ

ندی دارد این عرش پیکر حصار ‌‌ ‌‌ چو عهد اسیران عشق استوار

بجان منجر دگر فرد شد بجان ‌‌ ‌‌ سطبری زدیوار از آسمان ::

ننابیده بر خندقش آفتاب | چو فکر مهندس عمیق پر آب
ز چشم ضعیفان کر افتاده تر | درو گنج قارون عیان دیده تر
قضا کرده چون خندقش را کنار | بر آورده سامان صد کوه وقار
بعرض از لقعرش فتد آفتاب | دگر بر نیاید بچندین طناب
حصارش باین قلعه گردد قرین | شود آسمان کر مربع نشین
شکفت از فصیلش سپهر کبود | مگر زهره را شانه در کار بود
طلسمی چنین راز نام آوران | کی اشکنند غیر صاحبقران
ز سرکوب برجش درین حصار | نباشد دمی پاسبان را قرار
بنالد مگر عمرها عاشق عرش | که تا پای بر برجش رسد ساق عرش
ز سنجی بتجبیر بود نتوان | برفعت گرد برده از آسمان
ندیده چنین قلعه چرخ پیر | چو تسخیر هر سو هزارش اسیر
حصاری برفعت ز گردون فزون | ز برجش ستون بر سر بیستون
گر از نه فلک بگذراند طناب | نیاید برین قلعه دست آفتاب
بگردون نوردی از آنست طاق | که یکبار پیموده راهش براق
ز پیرامنش اختران نیکبخت | ز نظاره اش دیده ناگشته بخت

منزلش

ندکوش گشاید علم گر زبان | سخن را رسد پایه بر آسمان
بمایان زسر فرجه کوبی وگر | زروزن برون کرده آشوب سر
که کرد این بنا را باین محکمی | نمی آید این کار از آدمی
مگر راست کردند دیوان بجهد | حصاری برای سلیمان عهد
در [illegible] را که پیدا نمیشد کلید | بدوران شاه جهان شد پدید
فتادش بزیر آفتاب از فراز | شکسته است رنگش از آن روز باز
لنگش بکش آسمان گو ستیز | که چون شیشه خواهد شدن ریز ریز
که دید آسمانی زیکپاره سنگ | که [illegible] شهابش بود از تفنگ
همه آهنین چرخ به آتش جا بجاست | مگر سنگ این قلعه آهن رباست
ندارد چنین قلعه چرخ یاد | که تا خاک بر سرش نرفته است یاد

[illegible] چو بود اول زمین [illegible] افلاک [illegible]

حصاری بخود از چرخ بلند | ولی مهر را کوته از وی کمند
گذشته زبرج فلک پاره اش | شکسته فلک شیشه بر خاره اش
سر کنگرش بیش فرزانه ها | کلید درش راست دندانه ها
زفتحش فتوحات آید پدید | که دیداست قفلی سراسر کلید
بوصفش نهم ناخن فکر بند | که گر افتم افتم بفکر بلند

بدشمن بهمت توان برد راه ‌‌ ‌ ‌ نه بر همتی همت پادشاه

خداوند اقبال شاه جهان ‌ ‌ ‌ که از فتح شد قلعهٔ آسمان

کشد قبضهٔ تیغش از اقتدار ‌ ‌ ‌ ز فولاد بر گرد عالم حصار

ز سرکوب عدلش حصار ستم ‌ ‌ ‌ فتادست در خاکریز عدم

بود در رهت سجده اش بر جبین ‌ ‌ ‌ که هر کس که خواهد ببوسد زمین

ز کشورستانان این آستان ‌ ‌ ‌ کمین بنده پادشاه جهان

چو آهنگ تسخیر کشور کند ‌ ‌ ‌ حصار فلک را مسخر کند

همین دولت و دولت آباد بس ‌ ‌ ‌ که صاحبقران کرد تسخیرش بهوس

زند بوسه پای شهنشاه دین ‌ ‌ ‌ بلند است اقبال این سرزمین

پی جشن نوروزی پادشاه ‌ ‌ ‌ برآمد بر اوج فلک بارگاه

چه مجلس که جمعی بهشت برین ‌ ‌ ‌ شده مجلسش آرا بهشت آفرین

تماشائیان را بود در نظر ‌ ‌ ‌ درین بزم هر سو بهشت دگر

گر این انجمن را ببیند ز دور ‌ ‌ ‌ سزد گر بهشت افتد از چشم حور

نشاط است در آسمان و زمین ‌ ‌ ‌ ندید است ایام روزی چنین

درین عمرها میکشد انتظار ‌ ‌ ‌ که روزی چنین بیند از روزگار

افقی

زفیض ازل صبح بخشش دمید | ز دوران بکام دل خود رسید

باقبال صاحبقران زمن | شرف یافت بر هفت کشور کهن

رسیدش سر فخر بر اوج ماه | بیاسود در سایه پادشاه

در تعریف هندوستان از [illegible] تراوش طبع بدایع سخن شده

زهی وسعت ملک هندوستان | که بحر محیطش بود در میان

خجل باد دریا ازین تال آب | که در وی بود نه فلک یک حباب

فلک را چو کشتی در انجا بود | که یکقطره اش هفت دریا بود

درین تال هر سو ز قصر حباب | بود آسمان ساختن کار آب

گو تال آب رخ عالمی | که بحر محیطش بود شبنمی

صفای که زین آب آمد پدید | سکندر در آیینه هرگز ندید

سکندر گر این آب دیدی بخواب | نرفتی بظلمت بدنبال آب

که دانست این بحر بی منتها | که جام جم از وی پذیرد صفا

بر چشمه خضر با صد نیاز | بمحراب ابروی موجش نماز

بجان دهد قطره اش زکوة | بپاکی بود آبش آب حیات

حبابش بحسن و صفا بر دهول | ز پستان خوبان چین و چگل

ندارد کسی از طول و عرضش خبر   بود نا امید از کنارش نظر
بکشتی گهر زکرده بروی بسی   درین بحر طوفان ندیده کسی
محیطی بوسعت ز شرب فزون   گران را دل از فرقتش غرق خون
ز قعرش گهر چیده تا سطح آب   که گویی بود یک صدف در تاب
ز ماهی شدان لجه بیکران   پر از بدره سیم گنج روان
کشیده است از راز گیتی نقاب   که جام جهان بین شدش هر حباب
کسانی که این تال را دیده اند   چو با تال کشمیر سنجیده اند
کسی در میان فرق ننهاده است   جز این کان بود نوخط این ساده است
گرفته است هر تشنه کام از لبش   بوسعت ز دریا فزون مشربش
ز شرمش عرق بر جبین فرات   گواراتر آنش ز آب حیات
محیطی به از صافی پیکرش   شمردن توان در صدف گوهرش
باین صافی و آیینه آب نیست   درین بحر آسیب گرداب نیست
ندیدیم در زیر این نه حباب   سلامت تر از آب این تال آب
بسی ره بریدیم بر خشک و تر   ندیدیم ازین آب بر زنده تر
اگر بر کنارش شود خضر جاده   دهد چشمه خویش را رو نما

از دل

زرویش رود آب دریا بجو ... بعالم که دید اینقدر آب رو

فشرد آب از سرو لیش در صدف ... چو همت گهر کو تلف کن تلف

زلالش بود تشنه را در جگر ... ز صبح شب وصل افزوده تر

شده بر زمین فرش عرش چنین ... وگر گو منار آسمان بر زمین

کند هر دم از موج نقشی پدید ... ازین ساله پرکار هرگز ندید

برآرد ز هر موج نقشی * دگر ... محالست ازین ساده پرکارتر

شنیدم های موجش بکوهان چو کوه ... که افتاده [illegible] باین شکوه

سکندر ز تمنا این آب واشت ... که همت بتسخیر عالم گماشت

بوصفش بود خامه ام تر زبان ... کجا آب دریا و این فرد شان

مگر در سجود شهنشاه دین × ... فکند آسمان خویش را در زمین

شهنشاه دریا دل و کان نوال ... که نزلش تقدم کند بر سوال *

درش حلقه گاه کهان و مهان ... پدر بر پدر پادشاه جهان *

بعهدش بزم کرده رو در نوی ... رگ کان ز رگهای دستش قوی

ز بذلش اگر زر نماند بکان ... بجوش آید از جاه گنج روان *

در ایام این پادشاه کریم ... چو ماهی بر دن افکند بدره سیم *

بتاراج گوهر اگر برده دست — بدریا صدف در بر خویش بست

از این آستان صبح شد رو سفید — بود کفر از این در شدن ناامید

الهی بود تا زمین و زمان — جهان باد در ظل شاه جهان

کمان [illegible] آنحضرت

بنیروی بازوی لطف اله — بجز کمان چون رود پادشاه

کمان را چنان آورد سر بهم — که موئی نگردد ز ابروش خم

کمان در کف شاه مالک رقاب — هلالیست در پنجه آفتاب

غلط گفتم این حرف حرف کجاست — که نیمی صواب است و نیمی خطاست

بر آید بشکل کمان گرچه ماه — ولی نی بود مهر چون پادشاه

چو گیرد کمان کیانی بدست — جهان را دگر امن باید نشست

خدنگش چنان رفته سوی نشان — که مرغان ز برگ سوی آشیان

چو گیرد کمان قبله روزگار — تو گوئی بود کعبه محراب دار

ز اقبال تازه شبستش رسید — ز شاخ کمان میوه فتح چید

بچشمش کند جلوه هنگام کار — کمان خوشتر از طاق ابروی یار

خدنگش بفتح و ظفر همنشین — ز شست کمانش قوی پشت دین

حذر را از خدنگ کمانش حذر — نوا ده چله نشین کارگر

کمان بر سر دست شاه جهان — نماید چو ماه نو از آسمان

ز اعجاز پیکان بروز مصاف — هم آهن شکاف است و هم مو شکاف

چو سوفار زد بوسه بر شست شاه — کمان آفرین گفته بر شست شاه

ز پیکان خاقان والا گهر — دل سخت بدخواه دارد خبر

خدنگش بمعراج نصرت دلیل — بر تیر رسش از سپهر جبرئیل

همای ظفر کرده تیرش شکار — پی نصرتش از کمان آشکار

چو گشت آشنا تیر شستش با کمان — عقاب ظفر شد بلند آشیان

از آن شست پاک ظفر آفرین — ز ناپاک شد پاک روی زمین

جهان پادشاها فلک درگها — ز راز دل قدسیان آگها

بود مهر یک واله روی تو — غباری بود چرخ از کوی تو

کجا این رخ مهر انور کجا — کجا چرخ و اقبال این در کجا

ز مهرت سرشته سراپا گلم — بعشقت فرو برده ناخن دلم

پریشان مو را بسنبل چه کار — بهارست مغزم ز بوی بهار

ز سر دیده را زان پسندیده ام — که محو است در دیده نسبت [illegible] ام

عقاب خدنگش رود کس [illegible] عدو را ز کیمخت [illegible]

ازان مایل سروم از هر نهال	که دارد هوای قدت در خیال
دوانیده خوش ریشه در جگر	ندیدم ز مهرت وفادارتر
ندیدم درین عالم آب و گل	وفادارتر از دل خویش دل
دلم کاین وفاداری اندوخته	وفا را ز مهر تو آموخته
تو خوش بگذران روزگار مرا	بگردون مینداز کار مرا
کمین بندهٔ آستان توام	اگر نیک اگر بد از آن توام
قبول تو خواهم درین بارگاه	تو گر خواهیم هیچکس گو مخواه
پس از فتح ملک دکن بادشاه	سوی اکبرآباد زد بارگاه
در عیش جاوید گردید باز	برامشگری زهره بر داشت ساز
دران آمدن قبلهٔ روزگار	بسر برده ره را بسیر و شکار
ز بس نغمه تر رسیدی بگوش	چو گل گوشها گشته شبنم فروش
ز بس کشتن صید در کار بود	همه کوه و دشت ارغوانزار بود
نوای طرب شد بچرخ اثیر	جوان شد دگرباره گردون پیر
سراسیمه را بره خوانده پیش	فرستادشان سوی جاگیر خویش
چو مجلس آرایی از سر گرفت	زمین رنگ رنگین واره دیگر گرفت

سالم رسید مهر

سال فوز مجلس همه سرور شیر
سان تشعشع ، ۱۰۵ باتکلّم

گردی

گروهی چو ... نه ماندند با پادشاه — رخاصان در بارگاه گیتی پناه
چو گاه عالمی را ز عیش و طرف — فراهم یکی آمد از خنده لب
ز صحرا گروهی سوی شهر کردند میل — نشاط و طرب بیشتر خیل خیل

در بیان عید

ندیده چنین مجلسی آسمان — بهشت است با بزم شاه جهان
چو خلد برین محفل آراستند — بر قصر اسمانها زجا خواستند
[illegible]

مقدم

بعالم سبک گشت نوروز و عید — مگر عید در وزن مبارک رسید
بسنجیدن شاه دارد هوس — ترازوی دولت همین است و بس
فلک زر سنجیدن پادشاه — بحسرت کند سوی میزان نگاه
ز اعجاز وزن خداوند کار — شگفته است در نصف میزان بهار
ندارد دیگر پاس تمکین خویش — وگرنه بوزن از جهان است بیش
بوزن شهنشاهش افتاده کار — که میگفت میزان ندارد بهار
ترا باد در و لعل سنجیده اند — ندانم چه حکمت درین دیده اند
زهی خیرگی بندگان را چه کار — بسنجید با سایه کرد کار
ترا از دو زن خجلت سر افکنده پیش — بجد [illegible]

بود کبک شکر ترازوی شاه ترازوی وزن تو گردید شاد — بهاری عجب بلند جهان نهاد

امان فتوح شد امروز یا بحر زر و وزن شد کامیاب — بمیزان که سنجیده است آفتاب

زهی سایه اش خانه میشد خراب — بفریاد میزان رسید آفتاب

ترازوی وزن شهنشاه دین — ز قدرش چه گویم که است این

گرفته بیک پله اش کعبه جای — دگر پله کرد ... قبله نمای

تمنای وزن که دارد ببین — همین است میزان دولت همین

ترازوی وزنت چها میکند — بشاهان شکار هما میکند

سه دولت بمیزان رسد سال و ماه — یکی ز آفتاب و دو از پادشاه

زهی عید وزن خداوندگار — سلیمان دین قبله روزگار

ز وزن شهنشاه مالک رقاب — ... میزان ... آفتاب

ز سنجیدن پادشاه جهان — ترازو شده قبله آسمان

ز روزی که میزان دو کان ... است — چنین آفتابی نسنجیده است

بگفتی خرد نکته سنج است و بس — ... را بمیزان نسنجیده کس

زند بوسه بر پای خورشید دین — همین است معراج دولت همین

خوشا بخت میزان که بی انتظار — مراد جهانرا کشد در کنار

برج میزان

ازان چشم

ازان چشم خورشید حیران شده ‌‌ [illegible] دم نشین چشم میزان شده

مرو زبخت ای بحق نهمانها ‌‌ [illegible] آفرید [illegible] این

ندیده کس این را نشنیده هم ‌‌ که میزان کشد وزن عدل و کرم

جهانرا چه قدر است با این وقار ‌‌ ترا با تو سنجد مگر کردگار

توان کرد اعجاز وزنت حساب ‌‌ که وزنی بمیزان رود آفتاب

ز وزنت چنان فصل دی بهار ‌‌ که خار ترازو گل آورده بار

بپای ترازوی خود کن نظر ‌‌ ببین نقد جان بر سر یکدگر

خریداریت گر میسر شود ‌‌ ترا مشتری سعد اکبر شود

فلک روز وزن تو با صد نیاز ‌‌ کند رو بمحراب میزان نماز

ز سنجیدنت در شگفتم بسی ‌‌ که جانی و جانرا نسنجد کسی

ترا گر بکونین سنجیده اند ‌‌ درین نکته لطفی عجب دیده اند

دو گیتی بود با تو هم وزن از آن ‌‌ که جانی و جانت خوش نباشد گران

ترازو چه خواهد ازین لطف بیش ‌‌ که یکدم جدای ز تمکین خویش

فلک روز وزنت کشد انتظار ‌‌ که در پای میزان کند جان نثار

بیش از وزن خاقان مالک رقاب ‌‌ ز میزان کند کسب نور آفتاب

ترازو نشیمن شد چو شاه ج... · بشهبازش این سپهر و ختال

[illegible] · که خورشید از چشم میزان نکو

بسنجیدنت بعد گانرچه کار · نسنجید اگر آسمان بجز کردگار

زسنجیدنت پله دارا آفتاب · کند خویش را جزو میزان حساب

که هم پله گردد بتصاحب آن · مکن گو سبک خویش را امتحان

فلک روز وزن سلیمان عهد · شود غنچه در برج میزان بجهد

سزا پای ثور و حمل جان شوند · که قربانی عید میزان شوند

چو خورشید دولت بمیزان رسید · زشاخ امل هر دلی میوه چید

فلک شد است شاهین بصید یکه باز · ترازو نباشد چرا سرفراز

زیکسو شهنشاه گردون وقار · زسوی دگر گوهرش ها سوار

ترازو شود فی المثل گر صدف · همان گوهرش هست در یک طرف

بهنگام وزن تو چرخ کبود · کند رو بمحراب میزان سجود

ترازو نشین شد از آن پادشاه · که سر رشته عدل دارد نگاه

بهر زر بر قدر از حسد حور عین · که شد خانه اش از تو خلد برین

سبکر و شیت گر نیارد ثبات · بوزن زرت رود عرض میزان بباد

اگر زر زنه بار شد بهر آله · چرا هم ترازوست با بار شاه

(او زان ده)

حیف است چه بر شم ... میزان تحمل و دولت از درد بار ... ترازو ... بار زر و ... شد ... آهن بکام ... (رسید)

زوزان تو کردند خوبان بحل … ز ابهن میزان کند صید دل

گرفته است پایت بعرض نیاز … زبان ترازو ازانشد دراز

دلیر است در وزن صاحبقران … بمیزان فلک را نبود این گمان

ترازو ز وزن خداوندگار … تسنجیدگی شهره شد در دیار

بمیزان وزنت فلک شد وزیت … همین است میزان عقل بخت ✱

ازین پیش میزان نبود ارجمند … ز وزن تو گردیده بختش بلند

ز وزن تو گردید این پرده باز … که میزان چرا گشته اکسیر ساز

بوزن شهنشاهش افتاده کار … که دیده است میزان محیط بهار +

فلک روز سنجیدن پادشاه … ز محراب میزان کند قبله گاه

چو میزان وزن تو آرد به پیش … فلک صد فلک را بمالد بخویش

ز سنجیدنت بار زرا آفتاب … چه منت نهد بر سر آفتاب

کند سالها آسمان افتخار … که میزانش امروز آمد بکار

ز سنجیدن قبله انس و جان … بمیزان ننازد چرا آسمان

بود گرچه میزان فلک اقتدار … بسنجیدن آفتابش چه کار

ز میزان فرو تر بود آفتاب … که میزان بیالد رود در حساب

نسخه

ستاره از روز وزن تو این بود … که میزان چرا گشته اکسیر

چو میزان کشیدست در اغوش تنگ — غرور خجلت از روی خورشید رنگ

چو گردد ترا برج میزان مقام — شود خانه اش رشک دار السلام

ندارد بقدرت فلک دسترس — بوزنت چرا کرده میزان هوس

ترازو اگر نیست سوده زده — چرا دست بر طاق بالا زده

زکاری که میزان گرفته است پیش — به پیشش افکنده زحل کار خویش

سپهر شرف را توی آفتاب — عنان عزیمت زگردش متاب

قدم بر سر و چشم میزان گذار — که باید رسنجیدنیت اعتبار

بهر سر که گیرے بمیزان قرار — گل گلشنی را کشد در کنار

خدای جهان چون جهان آفرید — جهان بخش سنجی بمیزان رسید

کرم جهان بخش در یک سرش — بهای جهان در سر دیگرش

ز دل برده میزان وزنت قرار — بعینه بود چشم و ابروی یار

زنگ چشم میزان بود شرمسار — کر آنجیاست یک چشم دار

جهان پادشاها فلک پایه را — خلایق پناها جهان پرورا

چو برق یمانی کشاد خود به میغ — دکن را سراسر گرفتی به تیغ

زتیس رکیبی سیاهی دژم — چو دال دوم پشت ها گشته خم

بعدت [illegible]

بعهدت درست است ایمان عمل — بدستت سپرند میزان عمل

چو خیزد ز بحر کفت ابر جود — رسیده است اندر روی دریا کبود

ز بحر نوالت بدینسان اهل سوال — چو ماهی زنند دست دم سیم و بال

خداوندگاری و فرماندهی — جهان بادشاهی و شاهنشهی

بدین در پی سجده آستان — جبین چیده بالای آسمان

ز رنگینی دشمنانت چه غم — ز دم کرده طاوس چتر و علم

بجا چون [illegible] بین بارگاه — ندارد چو جم عزت [illegible] وقار

که دارند بر این در زرس از نام — که خاقان کدام است قیصر کدام

بپاد تو گر بر کشند از غلاف — شود آهن از تیغ چون شکاف

بجنب جلالت جهان اندکیست — سلیمانت از مهر دار انگیست

قسم تا بخاک درت رخ نهاد — نمی آیدش عرش و کرسی بیاد

کفت بسکه گوهر دهد بی حساب — کند گریه بر حال دریا سحاب

همین آرزو داشت زر از بخت — که نقشی ز نامت نشسبند

بود نامه کز قدر کارگاه
نوشتند بر نام شاه جهان

گمرده است چین بر جنبت گزار | شگفته است دایم زخت چون بهار
گرفتن ندانسته طبیعت جز این | که تیغت گرفته است روی زمین
شتاباد چو تیغ تو خواهد خراج | بیک هفته از هفت اقلیم باج
بجز تخت ست بسته بحر و بر | که دیدست کشته در آب گر
سلیمان از آن تخت بر باد بست | که دریای گوهر نبودش بدست
بتخت مرصع تو ی آفتاب | بگیرد ت کواکب ز در خوش آب

[illegible] آمد

[illegible] روی زمین

در تعریف رخش

عنان قلم را که دارد نگاه | ز تعریف اسپ جهان بادشاه
زهی عزم گامی که تا آن شتاب | توان رفت بالای زینش بخواب
بود آیت برق در شان او | سخن قصه از پهلوی ران او
تو اندر زدودن بیک نقش پا | زروی زمین نقش فرسنگ را
ز عزمش ره دور و لنگ گشته | که طاعون را سنگ آید بدشت
ز مقصد سوارش چنان کامیاب | که دروازه شد منزلش را رکاب

ستاند

عزمش

۱۱۸

اگر راه در پیش صد در صد است — رکابش در خانهٔ مقصد است

فضای جهان تنگ بر گام او — بود حرز طی مکان نام او

شد آهن ز اقبال نعلش چنان — که بی سکه اش زر نگردد روان

زهی بادپا برق آتش نهاد — که زو رفته ناموس وسعت بباد

در آرام مه داغ ز آتش بس است — نشان شهنشه نشانش بس است

بجستن ز جستن برآورد گرد — گرانجانی برق را فاش کرد

چنان میرود نرم بر روی آب — که ایمن بود زیر پایش حباب

از آن در پیش مهر بشتافته — که گیسو بموی دمش بافته

گر آبوبه گردد چو گرم شتاب — ز گرمی شود آهن نعل آب

لعل

بود فکر این شعله تند و تیز — هوادار شاعر بوقت گریز

بیابان نوردی که گاه شتاب — بدر رفته از سایهٔ آفتاب

از او مانده تا کهکشان عذر لنگ — بیک گام تا به بیک گام زنگ

ندیده است در دو بان فربهی — بجز قوت از همرهان همرهی

از او نگذرد هر دو ندی که هست — مگر پای را بگذراند ز دست

ز رفتار آواز گران تا کران — سبک گشته فرسنگهای گران

زپی نی رسد آب و آتش بوی — نمی ماند از باد بر خاک پی

چنبودش نیازی فرا خور بدست — ملک بر دمش مهره مهر بست

ز بس گرد شد گرد میدان و دشت — دم از کاکلش بارها برگذشت

بهر قبضه از خاک میدان وی — زند چرخ چوگان بر کف جا نمی

بگردد بهر سو که گردانیش — ملاقات دم کرده پیشانیش

بسنجی سمش گر چه خارا ورد — پریدن بپرواز او می‌پرد

نمالیده باد صبا موی او — نخاریده همسر پهلوی او

چو با سنگ و خارا بسر داوره — ز باد آتش پا بگرد آورد

بخارا دری هر سمش بی‌سخن — کند کار صد تیشه کوهکن

چنان پای بر فرق خارا نهد — که از دیده خاره آتش جهد

بود گوش ناگوش سرشار هوش — زباندانیش درز با خموش

(حاشیه: همه دی رهنمون) بشغل ز رشش گر شوی رهنمون — کند گریه آهن تیغ خون

بود پرده چشم اگر یال پوش — ببیند از دوش از تیز رکت ز دوش

گر و برده از خشش در بهتری — شمایلش کند در جهان [illegible]

حمایل بند زنیش بر بصد عار و ننگ — کشد حلقه چشم تیر کمان تنگ

رکابی

کجاش جهان را پر آوازه کند — با فشارش افسر افتخار کند

نشان شمش شکر دلبری — بود ختم حسن پری پیکری

برفتن چنان شیوه بر کشد — که وسعت ز میدان امکان برد

کجا سرو رخانه ایستاد — که خشتش بزد طعنه بر خشت باد

برفتن زبانش چه نعل اوفتاد — که زان ماه نو سیر نگرفته یاد

بهر سو که گردد ره آن جا بجای — جلو ریزش آید ز بی نقش پای

بوصفش سخن خود چه خیزد از زبان — چه حاجت بفکر است وقت بیان

گر بود به صد ره عنانش کشید — که شاید تک دیگر وش رسید

ز همره بود رانکش بی نیاز — ز همرهیش همرهی مانده باز

جدا رفتنش باید ز طی مکان — که بود ره آهسته تک در میان

ز نعلش اگر رفت آهن ز بیب دگر — که از غیرتش زرد شد روی زر

بوصفش قلم تا نشد تر زبان — نگردید معلوم نظم روان

حدیث سمندش چون حکایت نباید بسست — بوصف و مثش خامه را بال بست

متاع جدائی ازو شد کشاد — که از بوسه آتش رفته دوری بیاد

ز شیرین عشقش زلبش میکشند اشتلم — شد از بیم آن بعد در قرب گم

بپر سنگ کامش چنان در نبرد — که برخواست از راه دو ریا چو گرد

چو یکپا نهد راکبش در رکاب — بمنزل رود پای دیگر بخواب

ز دنبال او برق چندانکه جست — نیاورده دامان گردش بدست

ز نقش پیش تا برو زشمار — چو سیماب کوی زمین بیقرار

بوصفش چو جنبد زبان در دهن — قلم وار در راه گوید سخن

چو پرکار گردد ازان گرد خویش — که منزل ز گامش نیفتاده بیش

قلم راست حرفی ازو در سرست — که بر کاغذ باد تا باید نوشت

سوارش چو فال عزیمت کشود — اگر نیت از شرق تا غرب بود

بمقصد چنان رفت و برگشت تیز — که گفت آمدن رفتنش را که خیز

ز نعلش اگر تیغ سازد کسی — کند کار بی کار فرما بسی

کند نعلش از زر شهنشاه ازان — که زرهای بی سکه گردد روان

ز نعلش گر آئینه سازد نگار — سزد گر ز عکسش گریزد قرار

بوصفش زبانها سوار سخن — ز حرفش قلم در شگار سخن

بصحرای امکان کند چون عبور — بود صید نزدیک او راه دور

بی جلوه اش عرصه دهر تنگ — ز شوخی بمیدان بشوخی بجنگ

کند خون جهد راست برقش سراغ — مخالف چو گردد شود چرخ داغ

ازین

زنزین مرصع به پشتش نمود | [illegible] بهر است [illegible]

بجستن نیاساید گر دشش سراغ | ببیش برق بیهوده سوزد دماغ

نیارد نمودن گه گرد [illegible] | جلو دارش غیر دست سوار

ندانم که چند انکه چون مه رود | زمنزل گذشتن چرا نگرود

زحرفش سخن بر زبان میدود | زرفتاره اش دل زخود میرود

زبس مانده از عضو عضوش خجل | فرو رفته پای روانش بگل

بیابانش چو از آستان راندگان | ره پیش پس تر ز پس ماندگان

برار خون ره کاسه های سمش | صبا بسته کاکل ز پی بر دمش

زگرد ابر از جستنش درگداز | ز سیرش دکان بسته آیینه ساز

بگردش نشد چشم مهر آشنا | ز پیشش نبند خاک بر سر صبا

ز تندیش بازار صرصر شکست | ز دنبالش اندیشه را پر شکست

پسندیده از بس دیده ها | پریخانه از دیدنش دیده ها

قوی دست و زیرک دل هوشمند | تن زورمندی ازو زورمند

عجب نو عروسی بحسن چو صفا | زخون حنا دست و پا در حنا

مرادی بزد عکس صورت نگار | که چون میدید صورتش را قرار

... دو ز ماه چپ کاه راست | که بازار وسعت فروشان کجاست

ز پا بند مهمیزش بود در کمند | که بگسر یزد از عرصه چون چسند

بپوید بترتیب منزل چو ماه | از و محض ظفره طو یار راه

مصور بود غافل از قدرتش | که زنجیر بر پا کشد صورتش

چه فن برده بهنگام شوخی بکار | که زنگش نیفتاد است از قرار

خوی افشان شده جز ... دست | که یارب بر انش عرق چون نشست

چو ناخن بسنگش رسد در شتاب | برد کوه را صرصر اضطراب

بهر جا که از دو عرق زیر پا | ز سیماب جاری شود چشمه ها

چو پا بر هوا افشرد از درنگ | کند لکه ابر را لخت سنگ

عنان و زنگش بدست شتاب | ز سر تا قدم چو به اضطرب

بگردون نوردی چو آهنگ کرد | بنا گوش خورشید گرد دید زرد

اصیل و هنرمند و تازی نژاد | خطابش خبر دیکر ده بال مراد

ز باد صبا چست و چالاک تر | سر نیش ز آب روان پاک تر

تنومندی دست رو رش چلار | که موری نشد در روشش پایمال

چو افسرده بر سنگ پای درنگ | چو پا آن از رگ لعل جوشیده زنگ

پایمال

زنده دلی

بیادش کجا میوه رخ نمود — که در خامی از کار نگذشته بود
بپروازگامش چه کوه چه دشت — بیادش توان از دو عالم گذشت
نگر دیده در دل خیال از دوال — برون جسته از عرصه ماه و سال
زند تا کند بر سر راه دور — کند راه را پیش و پستش بزور
بیادش نگر جیب دل پاره گشت — که چاکش ز دامان محشر گذشت
نبینی بجز راه در هیچ حال — که افتاده را کند پایمال
بناخن کند سینه چاک چاک — که آرام را در سپارد بخاک
زشوخی به بستن نمیاید از دست — چگونه پیش بر زمین نقش بست
نهان از نظر میرود چون پری — ولیکن چو انسان بفرمانبری
بود سرکش اما بحکم هنر — سبکرو و تر از آب در سبزه زار
بجولانگری چون نسیم بهار — سبکرو و تر از آب در سبزه زار
ز تمکین دل کوه را سوخته — بشبنم سبکروی آموخته
بیک گام جسته ازین نه حصار — که از برق نعلش نبودی چیلار
برش خواه بر دیدش خواه اندکی — بپیچیدش بلندی و پستی یکی
ز نعلش زمین شد ز سیاره پر — سپهر از خوی او پر از ماه خور

خیالش اگر بگذرد بر سراب / زمین را بناخن رساند بآب

اگر بحر را بگذرد از گران / شود در صدف آب گوهر روان

چو ادراک اهل ذکا تیز و تند / نخندیش بازار همه تیز کند

چو ملاح نام آردش بر زبان / شود کشتی از او از بادبان

براهی کزو رفت پیک امید / نشد صبح دیگر دی در آن ره سفید

گمر عارضش یافت در قطع راه / که دوری بهنر دیگی آرد پناه

براهی که یکبار ره پیموده است / ز هنر دیگی خود در ره آسوده است

براهی که عزم تگاپوی کرد / از آن راه بر خواست دوری چو گرد

ز دانان ز بینش قضا داده بال / محالست همراهی او محال

چو بر سطح خارا کند سخت پا / کشاید گلویش چو سنگ آسیا

دو دندان زند چند بر وی نیاز / کند کاش وسعت بنخل کهن باز

کند پس کشیدن عنانش از آن / که پیشه بگردش رساند چنین

مرصع براقش بیاقوت و در / میان خالی اما کفل کیسه پر

نمیدانم این راهبر از کجاست / که یکموی او را دو عالم بهاست

بچندین هنر منحصر ندش چنین / مثالی تو هنر گو که بعد از این

درنگش گهی سرعت انگیزه | کسی تا ز طی جهان تیز تر

[illegible] | سمندش کند طی ز سمک تا سما

سوارش بمهمیز چو از او رفت | که چسپاندن پالیش از یاد رفت

بهر زین ابلق افلاک را حیرت است | که تا خانه زین پیر از دولت است

زبیر و از نعلش که راند سخن | که حیرت ندوزد بمبخش دهن

سر زین به یغما از بسته بود تنگ | میان نفس و تنگ بالای تنگ

لسم منعم

همه کل چرا رام هر کش بود | قوی هیکلی هیکلش بس بود

چو بر خویش گیرد سر راه ناز | سراپا زند بر سراپا بناز

ز نعلش سر دتیغ روز نبرد | که انگیزد از خو ان بدخواه گرد

نشان سمش بر زمین نقش بست | برای زمین طرفه نقشی نشست

نیابند در چارسوی جهان | چو نقش سمش نقد دیگر روان

بموی دمش زلف خوبان اسیر | ز پشت سمش سنگ خارا خمیر

چنین ره نوردی که دارد بیاد | که نعلش کند حلقه در گوش باد

کسی صورت ناخنش گر کشنگ | جهد از رگ سنگ چول رزنگ

بود دانه اش گر رکشتن مرو | دهد تخم ناگشته خرمن بباد

بعینه

ز [illegible] … [illegible] پا ‏‏ ‏‏ جلوگیر بین بخت برگشته [illegible]

بشعیتش چنان سعی ارگلوم نیست ‏‏ ‏‏ [illegible]

زمین از بیشش گر پذیرد نشان ‏‏ ‏‏ کند خاک در چشم [illegible] روان

نشان پیش در گل رنگ زند ‏‏ ‏‏ ز سیاره با سیر برزو کیتی ترند

زند پای سعیش چو ناخن بسنگ ‏‏ ‏‏ درد سنگ خارا لباس فرنگ

کند لکه در زیر پایش سماع ‏‏ ‏‏ بود آسمان با زمین در نزاع

مصور برد نقش پیش نه نیست ‏‏ ‏‏ نگه گلبند ز نقش پایش ز دست

خرامنده سیلی که وقت سکون ‏‏ ‏‏ ز غیرت کند در دل کوه خون

ز دنبال او برق در جست وجو ‏‏ ‏‏ بصحرا زریگ روان شد فرود

غبار سمش سرمه چشم باد ‏‏ ‏‏ متاع درنگ از شتابش کساد

شتابش زبیره گر نه پیچد عنان ‏‏ ‏‏ درنگ آید از بیم زنگی بجان

(حاشیه: شتابش گره از بپیچد عنان)

ز طبعش روش یاد گیرد شمال ‏‏ ‏‏ ز چشمش خورد خون غیرت غزال

نبودی اگر موی او زنگ بست ‏‏ ‏‏ چو رنگ حنا زود رفتی ز دست

کله از سمند زین او کرده ماه ‏‏ ‏‏ که بی سر کند سیر گردون کلاه

اگر نقش آرد آرام پا در رکاب ‏‏ ‏‏ نهد پا بدروازه اضطراب

بدو گام

چو گام فیر خشش بود برنگاه ز آسیب ره را که دارد نگاه
درنگ سمند شتابش کند اضطراب زبیم درنگش بلرزد شتاب
جو چوگان شود دست آن پرهنر برد گوی شوخی زمیدان بدر
روان گرد و اله هوش او صبا گشته خنجر گوش او
به زور قدم وزن فرسنگ بر خط دوری از صفحه ره سترد
نهد وقت گردش چو بر خاره پا بجز خشش درارد چو سنگ آسیا
بسرعت چنان دست و باد رجل که از همسری مانده داغ کفل
ز همراهش بعد چندین شتاب ز داغ کفل بگذرد آفتاب
چه منزل که پیموده و منزل نکرد که شد در رهش خاک و منزل نگرد
ببین بر سر ره چه بیداد برد که پیش سمش بادرا باد برد
رهی راکه پیمودنش ساز کرد ز انجام بگذشت و آغاز کرد

در تعریف شمشیر

ندارند فتح و ظفر قبله گاه بجز طاق ابروی شمشیر شاه
کشیده است ازین قبضه اقتدار ز فولاد برگرد عالم حصار
چو در غمزه ابرو تنک میکند سپاه گران را سبک میکند

قبضه اقتدار

ازان فتنه در عهد ما خفته است ... که این تیغش از یاد رخسار رفته است

بود فتح از نسبتش با ظفر ... باین قبضه باشد ظفر را قسم

کند زخم این تیغ از بخیه عار ... رفوکی پذیرد لب جویبار

زبانش بگوش اجل گفته راز ... که زخم بمرهم ندارد نیاز

خیالش جگر خسته بیداد را ... چه نسبت بالماس فولاد را

بهر جلوه او جهانی اسیر ... یک ابرو ولی غمزه آفاق گیر

نیابد فرو جز بدشمن سرش ... برات اجل گرده جوهرش

براق غلافش از انرو طلاست ... که الماس را خانه زر سزاست

ز برقش جهان را هوا گشته صاف ... بکن کو بر دان برق تیغ از غلاف

شود بر سر تربتی گر چراغ ... کند در کفن مرده خون در دماغ

بهم آتش و آب آمیخته ... چه خونها که بر خاک از آن ریخته

گر اهل فرنگش بتوانند دید ... نماند ز کفار یک تا سر برید

چمن را اگر بگذرد در خیال ... قلم کرده روید ز خاکش نهال

بجوهرقش کند خیرگی گر زبان ... شود قطع نسل سخن در بیان

ز نظاره اش گر زند دیده لاف ... نگه خامه مو شود از شگاف

برای لب [illegible] دل دوستان — ز خون مخالف کند بوستان

به تعبیر چه گویم چها میکند — عرض را ز جوهر جدا میکند

اگر افتدش سایه بر بیستون — جهد از رگ سنگ تا حشر خون

چو آغشته گردد بخون یلان — بود شعله آتش ارغوان

بقا را دمش آتشین اژدهاست — که زخمش خیابان شهر فناست

بود آتشش پنبه زار بقا — اجل از دمش مستعد فنا

گشادی ز دنبش بود در گریز — همین است گر هست بازار تیز

ز بیمش چنان رخت زنگ یلان — که شد قبضه خاک از آن زر فشان

اگر زان رگ ابر برقی جهد — بقا را بلائی تخلص ...... دهد

نگفتی جز این تیغ گوهر نگار — که دیده رگ ابر یاقوت بار

ز برق دمش شعله در اضطراب — نباشد چه اما لبالب ز آب

بجا طره دارد درین عرصه گاه — که بر تن باشد چنین آب جاه

اجل چو بدید از ضربتش زینهار — زیادش بدلها نفس زخمدار

ز اقبال این قصه تا کرده یاد — قضا بوسه بر قبضه جوهرش داد

جز آن پیکر در غلاف سیاه — لبالب کشتی ز آب کم دیده جاه

سر انگشت ابر نیسان در نبرد — گذشته است چون سبحه بر فرد فرد

خیالش بدل چون برابر شود — دل از زخم یار صنوبر شود

چو حرفش کند بر زبانها گذار — دهن تا ز خون پر شود لاله وار

کند از دل سخت دشمن خلاق — همین است و بس تیغ آهن شکاف

گر این شعله را شیر بیند بخواب — خورد بیشه از زهره شیر آب

بود حرفش قلم را اگر شد رهنمون — که می آید از حرفها بوی خون

ز تیغش بود ملک را برگ و ساز — زبانش بطعن مخالف دراز

چو خواهد کند خامه نامش رقم — شکافد بیان چون زبان قلم

ز تیزی چنان کز ملاقات وی — رگ سنگ شد ریشه ریشه چو نی

بود فتح پروانه این چراغ — ز بادش ظفر بشکفد باغ باغ

بسی وار شد خوانده جنسش رحم — دو پیکر شود نطفه ها در شکم

تعالی الله از پیکر نور بخت — که هم نور بخت است و هم نیکبخت

بود سایه اش ملک هندوستان — که دوران ندیده سواد جهان

گرفته ... تا سمک — بهم قامتی برده گوز فلک

... است ایام ... چنین — که زو پیر بود آسمان و زمین

خیالش کند بر زبان ها گذار ... سینه ها پر شود لاله وار

بشود تکیه گاهش اگر کوه قاف / فتد کوه را از کمرگاه ناف

گه او به سر خاک پای فشرد / که از ثقل کاوی زمین جان نبرد

فلک را بصورت چو گردد دچار / شود معنی جزو و کل آشکار

نه ابرو بغیر از شنیدن هوس / بزرگان همه گوش باشند و بس

خورد بسته آسمان را خوید / بزرگی باین تنگ چشمی که دید [بهمه گشته]

زخرطومش ایمن نباید نشست / که این آستین میکند کار دست

نماید بخیل عدو دست دم / زخرطوم دهلیز راه عدم

نمانم کز پای آسمان ... / ببالای او رفته چون پیلبان

نهد بر سر سایه خود چو پای / نجنبد دگر چون شب غم ز جای

بصحرا اگر سایه اش پا فشرد / که خون در دل خاک چون لاله مرد

بدریا اگر عکس در آب راند / ببطن صدف در غلطان نماند

شکسته است از شانه اش آسمان / همین است اگر هست بار گران

چو عکسش بدریا شود خود فروش / صدف را گرانی فروشد بگوش

شود سایه اش بر فلک گر بفرض / کند آسمان رفعت از خاک قرض

نبودی اگر پای او در میان / نمیداشت سقف سپاه گران

بامید این سعی که افشرده پا — گران خورده برگوش حرف بها

ز بالا پشش انجم شناسان بزیر — شناسند سیاره را دیر و دیر

زحرف فلک بسکه دارد حجاب — باندازه تن نیاشامد آب

ز بحط و بانیست طبعش دلیر — نزد شکم بر گره ازدها سپیر

فلک بر سرش کرده اختر نثار — ولی نقش پاپشش از آن کرده چار

که بار نشد

رود در ره باریک تا خوش چنان — که بار ... سیل از مژه عاشقان

بنمیرنگ بر کرده نقش پلنگ — وگرنه که سیلاب را کرده رنگ

ز دندان او کوه دارد خبر — که از لاله دندان نهد بر جگر

کشد فیلبانان گر به نیلش برنگ — برآید خم نیل گردون ز زنگ

گر از سایه اش نیست امیدوار — چرا در زمین مانده تخم وقار

میخ

نمیدانست گر میخ کوهی چنین — سبکتر نبودی کسی از زمین

زمین آورد سایه اش را بدست — که بازار تمکین نباید شکست

بتمکین فشارد چو بر خاک پای — بلرزد زمین و بجنبد ز جای

نگر در برش تا ز سبزان سفید — چنین سر گران سبکپا که دید

ز صرصر گرو برده با این شکوه — بسرعت که دیده است چون باد کوه

مصور کند

مصور که صورتش کرد بسنگ | زنگین ادبان بسنگ گنگ

زمین را کشد دش گران زیر پای | ز سنگینی تن بجنبد ز جای

بر آید چنان کوه را بر فراز | که وقت اجابت بگردون نماز

خرامان چو آید ز بالا به زیر | نگردد از آید نشن دیده شیر

چو خرطوم خود را گر از دبر آب | عجب نیست در پا شود گرسراب

ز پشتش بزیر آمدن فیلبان | گر از تو قدم بر سر لامکان

بتعجیل از گر اشاری مغز و هوش | فرو برده سر گر انش بدوش

ببالای او فیلبان طاری گراف | چو سیمرغ بر قله کوه قاف

دو دندانش از طوق زر در نظر | بود شمع کافوری با تاج زر

نیارند فر و سر پیچ نشر ند | ز خرطوم دارد دماغی بلند

دو دندان و خرطوم آن فیل مست | چو یک آستین در میان دو دست

ز مشرق نگاهش بمغرب زمین | که چشمش بود عینک دور بین

اگر گردد آواز زنگش بلند | دم صور تا حشر افتد به بند

فلک پشت در جنب بالای او | زمین تنگ بر نقش یک پای او

گرانمایگی داده آن پایه اش | که سندان شود تا بدر سایه اش

ز پهلوی او چرخ را رفته آب — چو دلوی تهی مانده در آفتاب

توانا ولی بهر تدبیر و فن — ز خرطوم دارد عصا چون [illegible]

بدندان فکنده است در شهر شور — ز هر دست بالا بود دست زور

بیک حمله برهم زند لشکری — بیکدم مسخر کند کشوری

مسلح چو گردد گه کارزار — بود آسمانی از آهن حصار

[illegible]

بلا فتنه را باز در می زند — مگر صبح شمشیر سر می زند

قیامت ز هر سو پدیدار شد — دگر فتنه خفته بیدار شد

برآورد آشوب مشت نبرد — سر کارسازی درآمد بدرد

فلک را سر و برگ مردم نماند — می رستگاری درین خم نماند

بلا عافیت را نشان کرده باز — بهار سلامت خزان کرده باز

درخت سلامت ز بن کنده شد — بقا کشته گشت و فنا زنده شد

قیامت اثر کرد و شد وقت آن — که در هم نوردد لب آسمان

ز ماه علم کرده قامت بلند — که شد آفتاب قیامت بلند

ز بس شور یلان شورشی شد پدید — که غوغای محشر بکنجی خزید

بخشم

[illegible]

بجنبش رستاخیزی را گسسته — ز گرد گردان فتنه برخاسته

تلاطم از این بحر آرام برد — فلک طبل جنگ‌جو بر بام برد چنگیز

ز دل باحیان مرد را کینه خواست — که شد بر بدن موی چون تیر راست

چنان شعله افروز شد تیغ کین — که شد روی میدان گل آتشین

جهانی بهنگامه شور نبرد — که غوغای محشر گمان تخته کرد

بر و زخمین عافیت سنگ [illegible] — دگر نه بلا را بلا گرگ بس است

بر دلجوی تیر ترک چنگل — خبر برده جاسوس پیکان به دل

دگر فتنه خفته قد راست کرد — با سودگی هر چه میخواست کرد

بلا را دگر گشته بازار تیز — بسا فتنه خفته را گفت خیز

ز مردان بود شکر پیکان بجا — که دل میدهد دل ز جا رفته را

ز هول [illegible] نهیب و دم کرنا — زمین فتاده در آید ز جا

چنان گرم شد دست بر دیلان — که پامال گرد دید اجل در میان

ز جوهر زره کرده خنجر ببر — بر آورد ناوک به پرخاش سر

چه دانست کانجا بلا سر شده — که خنجر زره پوش جوهر شده

ز هر گوشه سر کرده سیلاب زور — ز شورش جهان گشته دریای شور

زمین گرد و خیل سپهر کبود | مگر مرکز خاک برچرخ بود
جهان تیره شد از غبار سوار | شد از ریگ آیینه زنگبار
غبار آنقدر رست بر افلاک شد | که قطب فلک مرکز خاک شد
زمین شد ز عالم محال کرده جای | بپای ستوران بیاورده پای
بجنبید از جا دو البرز کوه | برآمد خروشش که و با گروه
چو سیل آن دو خیل خرابی پرست | بویرانی هم کمر بند دست
همه تن بر و یال و پشت و دل | سراپای چون غنچه یک مشتمل
از این فوج کردی بدریا رسید | بدریا نم آب تا خاک چسید
دو لشکر دو دریا دو البرز کوه | کشیدند صف تا چو کوه از شکوه
شد آن دست تا قلعه کوه قاف | ز تیغ یلان پر ز تغییر از غلاف
برآمد رود دریای لشکر بهم | علم تا قلم تیغ تا شد علم
ز هر گو دلیران نبرد از پای | بمیدان درآمد ولیکن زبانی
همه دو بیدند بر هم یلان بیدریغ | چو جوهر بدندان گرفتند تیغ
شده گرم هنگامه رستخیز | سر زمان فتنه بار و زمین فتنه خیز شود
دل علویان تا بگیرد غبار | شده شسته‌های علم پرده دار

جهان پهلوانان

جهان آنچنان تنگ شد بر سپاه — که در دل نمی یافت اندیشه راه

رکاب سواران بهم شد قرین — بهم در بدرخانه زین بزین

پدر گر ازین فتنه یابد خبر — ز ما در زره پوشش زاید پسر

دلیران همه روبرو با غنیم — نه در دل هراس و نه در دیده بیم

چنان تیغ کین را شد آتش بلند — که از جا جهد جوهرش چون سپند

دلیران سپر یافته در سپر — شگفته گل فتح در یکدگر

سپر در سپر بسکه شد بافته — دعا جانب عرش نشتافته

ز سرنیزه سرسبز عالم چنان — که تا سبزه چرخ خورد آب ازان

ز نوک سنان آسمان سفته گوش — ز نعل ستوران زمین جبه پوش

چو شد هیزم آتش کینه تیز — رسید آفت آن بچرخ اثیر

ز بس تیغ و پیکان و گرز و تبر — جهان گشته دکان فولادگر

ز بس کوه آهن دران دشت کین — شده ریش کوهان گاو زمین

شد از بهر حفظ بدن در نبرد — چو پرگار زر آهن سرا پای مرد

در آهن چنان غرق برنا و پیر — که تا ناخن پا شد آهن چو تیر

چنان خلق گشتند آهن پرست — که مثل تفک شد قلمهای دست

خدنگ بلا بانگ زد بر قدم — نشان تفک شد همه سر علم

(margin:) چنان گرم بازار جوشن شده / که تا آب فولاد داده

سر و روی کردند مردان کارزار		ز آهن چو آئینه دسته دار

نهادند مردانه رو سوی هم		کشیدند شمشیر بر روی هم

چنان از غضب رخ برافروختند		که از رشک پروانه را سوختند

ز کشتن نگشتند اندیشه ناک		برغبت نهادند دل بر هلاک

ز شمشیر مردان آهن شکاف		شده تیغ را تیغ دیگر غلاف

عروس ظفر را در آن کارزار		سر و گردن آئینه دسته دار

نهاده یلان زخم را بر کنار		بخون پنجه آغشته قصاب وار

بماند از سر تیغ در اضطراب		بخون تشنه خنجر چو ماهی بآب

قضا بسکه درع و سنان ساخته		شده کان فولاد پرداخته

ز بس خیزد از جان گردان خروش		فتد و یک آشوب محشر ز جوش

برآورد چشم از ترحم دمار		غضب جوهر خویش کرد آشکار

سران مهمان گوش مهمان نواز		نمکدان آنخوان شده طبل باز

اگاه زخم

برای لحد بود در کار خشت		تکاور بهم گل بخون میسرشت

بود چشمهای زره گرچه تنگ		درو جای خود میگشاید خدنگ

سنان منفعل باد کز دیر باز		نبازی بسر پرده عمر دراز

چو در هم زند محفل کینه دست		که خنجر تبر بر صدر خواهد نشست

بنیزه زند

ستیزنده ناگه ز بیرنده است		بصد جان ازان توپ از نکره است

کند استخوان نهنگ آشکار		دو شمشیر هم پشت و دندانه دار

بکوه از ستیزنده ستیزان جنگ		به پیکان ربایند خال از پلنگ

چو زد تیغ ر با تیغ دم از مصاف		چو نوک قلم یافت پیکان شگاف

نمی آید از نیزه چون تیر کار		بود یک سر تیر صد نیزه دار

اجل هم در ان رزم از فکر خویش		چو تیغ پس سر افکنده پیش

بساط زمین گشته دیگر سپهر		ز آیینه پوشان پر از ماه و مهر

زگرد سواران علم داشت باد		به سر خاک می کرد چون گردباد

چو نگذشت از خون کس نیزه چون		گذشت از سر نیزه طوفان خون

ز بازوی گردان پر از مصاف		سبک کرده گرز گران کوه قاف

ز پیکان پر خون جهان لاله زار		به سر ابر شمشیر شد ژاله بار

علم را ازان پرده شد لاله گون		که بگذشته از سر علم موج خون

ز آیینه پوشان بر وز نبرد		شده مردم چشم آیینه مرد

ز پیکان نشتر رسان دمبدم		کشید از رگ نیزه ها خون علم

ندانم چه معجز نماید سنان		که از بوسه گاهش دهد ارغوان

سمه شران

پیکان شگاف

سمه از سر علم

بجنبند بفرزند مردان ز تیغ غنیم	چو ابری که از برق گردد دو نیم
چو برق از رگ ابر و فت مصاف	برون جست شمشیر خود از غلاف
علم را بپیچ لرزه گیرد ز بیم	نماند مزاج سنان مستقیم
چو شمشیر با زند مردان کار	بود قبضه تیغ شان دستیار
ز پیکان بدلها گره جا گرفت	ز تیغ آتش کینه بالا گرفت
دوانیده جا سوی پیکان خدنگ	زبان بازی نیزه آورد جنگ
دم تیغ چندان کشید آه سرد	که هنگامه جنگ را گرم کرد
فلک طرح الفتنه امروز ریخت	که هول قیامت ز فردا گریخت
چو با دام مردان کین را ببر	قبا از زره ابره و آستر
گرآهن پرستند مردان بجاست	که دلهای شان سنگ آهن رباست
سنان را ز خنجر بلند است قد	ز کوته قد آن فتنه یابد مدد
ز بس تنگ گردیده جا بر سپاه	بدان گشته نیلی و تن شد سیاه
بر آمد چنان از دو لشکر غریو	که میحت بهاسے بلا چول دلیو
ز بیم سنان زندگی در گریز	اجل را ز شمشیر بازار تیز
بلا را اتاقه بسر کرده جا	نهان گشته در زیر بال هما

زا
سیزند

ز بس بر دلیران شد العرصه تنگ | نمیداد فرصت گمرگی جز آهنگ لنگ
به دشمن هژبران ز گرد نبرد | کمان پشت خم کرده از باد گرد
ز تیر و ز شمشیر و زوبین یکی ... گر | به تن زین چو ترکش برآورده پر
ز قحط سلامت دران انجمن | خورش بود شمشیر و پوشش کفن
نظرها ز نظاره خنجر شده | ز خون چشم مردم ولا در شده
ز بس گفته شد حرف تیغ و تفنگ | چو قفل آهنین شد زبان یلان
ز بس کرده پیکان در آن گشت جا | شده آهنین مرد را پنجه‌ها
یلان برده سوی سنان دست پیش | که فولاد سازند بازوی خویش
اجل از پی تیر پر کرده ... نو | بهر بادکی یکجهان در گرد
گذشت آنچنان زهره پردلان | که بر زیر شد شیشه آسمان
ز بانگ مخالف جهان پر صدا | دم صور شد دمکش کرناها
جهان آنچنان شد ز گرد آن جنگ | که بر عکس جا بند در آئینه زنگ
به دل هر یکی را ز هم کینه‌ها | نهان گشته در زنگ آئینه‌ها
گرفتند گردان کمانها بجنگ | چو پیکان نهادند دل بر خدنگ
همه پنجه چون غنچه از بیم دلی | هراسان از آن قوم شیر بلا

دلیران ابخاز پا برشند بیدریغ	زجان دست شستند از آب تیغ
کمانها چنان گوشها شد بلند	که بر شد فلک ناخن [illegible] بند
دلیران چنان در گرفتند جنگ	که بر بسته شد راه آمدشد تیر تنگ
ز جوش سنان بیمدارا گذشت	تو گفتی که سوزن ز خارا گذشت
سنان گشته بر تیره روز [illegible]	که در چشم خورشید گرد انده میل
بر آورده پیکان ز انگشت سر	شده آشیان بچه شیران نر
ز طوفان بستی در آن عرصه فیل	کف آورده بر لب چو دریای نیل
شده مست پرخاش پیل زبان	خم نیل آورده کف بر دهان
ز دهشت فرو برده گردن بدوش	درون لیک چون خم ز غیرت بجوش
در آن رزم هر دم طرب بیفزود	که پیکان ز دلها گره میگشود
فلک را دو ابرو کمان گیر دار	شده جمع باهم چو یک حلقه مار
ز بس خورد از گرز دست از قفا	پر از چهره شد چون صدف سینه‌ها
بنای جدل سخت بنیاد شد	تنش ز آهن و دل ز فولاد شد
یلان را چو آستین بر زدن	نباشد کم از هیچ خنجر زدن
ز ناوک بهم گشته دست و بغل	اجل‌های پیران بیش از اجل

ز میدان ره غبار از سیاهان برو پاک — نیفتاد راز آن مسلسل تیر گردان بخاک

زبس تیر باران دران گیر و دار — نی تیر از تیر شد سبزه زار

ز سهم کمان رنگ خورشید ریخت — ز بیم سنان ناف گردون گسیخت

چو گل سرخ گردیده از خون عذار — زبانها چو سوسن فتاده ز کار

ز آمد شد تیر شد عرصه تنگ — بجز کیش خالی نماند از خدنگ

دران پهن دشت از هجوم سپاه — بر آمد شد تیر شد بسته راه

گه حمله چون ماهی برابر زدند — تو گفتی که آتش در آتش زدند

علمها بر آورده بال از خدنگ — سپر زنده مرد و گریزنده رنگ

چنان در دل مرد جوشیده خون — که چون غنچه از پوست آمد برون

ز برق سنان سوخت بال ملک — نیستان شد از نیزه نی فلک

ز کین بسکه ابرو بزیر فته چین — پی سجده شد تنگ جا بر زمین

بتقلید نام آوران گرم جنگ — ز جان شسته دست از پی نام و ننگ

مباشید غافل ز تیر یلان — پی خویش پوشیده دارد کمان

سیه

یلان کینه از صبر پرداختند — که در تیغ بازی جگر باختند

تنکمایه دلها رسا مان جنگ — تهی کیسه تر خاره از قدر ننگ

نماند ز تر کمان و پیکان پرست   ندانند کندی بجز کند شست
ز نسبت در آن عرصه و زرد گیره   کند کار خرطوم فیلان نفیر
بصد رخنه شمشیر خونش می برید   بدندانه سین الف میکشید
ز ابرو گردان بپردن رفته چین   که نگذاشت پیکان گره بر جبین
کمند هژبران ز بس پیچ و تاب   همه گردن شیر گیرده آب
جهانی ز ناوک پر از تیر ناز   تن مرد و تیغ از دنا بود غاز
نسیمی کزان غنچه دل گشود   دران بوستان باد شمشیر بود
نخورد ز شمشیر زن در آن گیر و بست   بجز استخوان مبارز شکست
دلیران ز هم بگذرند از شتاب   زره دار بافند در هم رکاب
چه غم روز میدان ز سرگشتگی   مباد از دم تیغ برگشتگی
شده نیزه سرگشته بالای تیغ   چه سرها که افتاد در پای تیغ
سنان را رسد لاف مردانگی   که سرمایه دارد ز فرزانگی
کمان کج نهادی بود لیک خم   سنان راست کاری بیاری علم
وزان سرکشان کس بغیر از سنان   نیاورده سر در میان سران
نکرده تن مرد را سر دو تیغ   سرش در سر نیزه کرد سماع
البس تگ

زبس تنگ گردیده بر مرد جا | لب از زخم از هم نشد جدا [illegible]

دران [illegible] عرصه [illegible] | بلرزید بر سنان چون سنان

سر از گرز خالی نشد [illegible] | ز سوی کمر تیغها موشکاف

سنان [illegible] | تراشنده شمشیر چین از جبین

ز تاثیر پیکان ز [illegible] | شدی بر بدن پوست شق چون خیار

برون رفته قوت [illegible] گریز | که گردد بدو کار دست ستیز

ازان عرصه یک [illegible] | نگردید فتنه کز خواب جست

کشد [illegible] تیغ زهراب [illegible] | چنان کرد [illegible] قلم چون خیار

بدل [illegible] راز پنهان [illegible] | چو پیکان کسی گنج کاوی ندید

کسی را که پایش [illegible] ز جای | چو پرگار گشتی سرش گرد پای

ازان عرصه جست [illegible] | علم را اگر پا نبودی بخواب

چو دست و بغل شد [illegible] | کشد کار صد گرز یکمشت مرد

ز تیغ و سنان بسکه خوردند ریو | رسیدند گرد دان ز آهن چو دیو

چنان زهر شد آب در [illegible] | که دل شیشه زهر شد در بدن

طلسم بلا بسته هر سو [illegible] | که یک تن رهائی نه بیند ز بند

سلاح آهن و تن

یلان چون خروس آهنین تن شده / تن از آهن و تن ز آهن شده

چنان خار سر نیزه بالا کشید / که تیر از پی موزه در پا کشید

زبس قال زد پنجه دار و گیر / شده از مهره پشت تا فرق تیر

بود تیر و پیکان زهر آب دار / سیه عقربی هر دم تیر مار

سواران پر دل ز پشت سمند / چنان جسته کز روی آتش سپند

ز دنگ غضب گرز خیز خروش / ز دم سرد و شمشیر آید بجوش

شده آب زن رمح پیچ و تاب / همه گرد شمشیر کرده کباب

سبا ز رسپر در سپر بسکه بافت / پی بردن جان اجل ره نیافت

نخورده دم آب بی تیغ کس / اجل بود عرصه پیکار و بس

بگوشش سبار ز چنا بید پیچ / که مو بر بدنها کشیده است تیغ

چو شمشیر بازند مردان کار / بود قبضه تیغشان دستیار

زبازند کاین هوا هوس / بس بازی نیزه [illegible]

کم بود کس

بر رنگ یلان چین که بود خونریز / بود نسخه حال سپاهی بریز

باید سر از تن میان از دم

با هر نیزه عافل [illegible]

بخنجر گهر او چو شمشیر [illegible] / همه سینه [illegible] سپه [illegible] ازیدان

[illegible] / که [illegible] شمشیر زبان [illegible]

[illegible]

شکست نگر بیران شده [illegible] / ز رستم [illegible] نیا پشت نصرت نبود

یلان تیغ از دست نگذاشتند / [illegible] ز جان دست برداشتند

دلیران نه یکجو ز هم کم زدند / چو گندم همه زخم بر رو خوردند

زمین را ز بس تیر چون تار کرد / ببام فلک قصد پرواز کرد

زمین را ز بس تیر پر بار کرد

هوا فتاد تیر از ازل نیک بخت / قضا کرد مشق از تخته سینه سخت

فنا گشت سرگرم از تاب تیغ / طرف شد بباب بقا آب تیغ

دلیران بشمشیر بردند جنگ / نهادند چون صلح دنبال جنگ

موذن صفت تیره قامت کشید / که وقت سجود میان در رسید

نگاه دلیران بسوی هم بقهر / حریفان بمانند پیمانه زهر

سنان گشت بر سر خط کشت / تراشیده ابرو از سر نوشت

ز خون گردان گل اندوخته / زکین روی میدان برافروخته

چو شد تیر از جبهه ها آشکار / [illegible] پوست آمد برون چند بار جبهه

زبانها علم ها زبانها بسر / چو پای کبوتر [illegible] آلوده پر

نگشته کسی جز شیر از غضب / از آن شعله زار قیامت [illegible]

گرفتند گردان گرز [illegible] / [illegible] جان

اجل نامه ها بر پر تیر بست — که بر سر فرازان نمی یافت دست

ز جمع افگنی های مرد دلیر — بیک زخم چون جعبه صد چوبه تیر

زره شد کتان پیش مهتاب تیغ — جهان پر خروش دلیران و تیغ

چو مژگان زره را سنان چشم بست — که آید زره پوش آسان بدست

ز بس خورد تارک این و آن — ز گرز گران گوشها شد گران

بمردم گزیدن دران کارزار — نشد سان به تیر ها کار مار

چو پیدا شد از دور گرز گران — سبک کرد آهنگ پرواز جان

نگردد کسی را ز برنا و پیر — بجز قبضه تیغ کس دستگیر

ز جانها برآورده شمشیر دود — وزان بر سیاهی لشکر فزود

غم جان شیرین نمیخورد کس — نظر بود بر تیغ پر زهر و بس

به نیروی باران تیر از هوا — کند سبزه تیغ نشو و نما

ندیده دران عرصه دارو گیر — بجز زخم شمشیر مرد دلیر

حریفان شده سرخوش از بوی خون — چو مستان ز جام می لعل گون

دل مرد در سینه از اضطراب — درآورده چشم زره را ز خواب

برنگ [illegible] بر جست از سر تیغ ها — ز خون بر فلک شد شفق میغ ها

ز بهر جهان

ز هر سو چنان موج زد خون علم — که چوب علم سرخ شد چون قلم

برافکندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار

دوان تیر هر سو چو پیک از شتاب — روان دشنه در خون چو ماهی در آب

سر انگشت آهن سنان بی هراس — چو مقراض نامل بقطع لباس (میان)

بهم آهنین پنجه ها در ستیز — سر انگشت ها همچو مقراض تیز

بصد حمله از جا نجنبد علم — بود راستان را ثبات قدم

بقوت کشیدند برنا و پیر — رگ از سنگ خارا چو موم از خمیر

یلان را دران دشت پر شور و شر — چو کهپاره کوبست تیغ از کمر

ز دهشت بلرزند شیر ژیان — که از مغز رفته شده استخوان (بلرزید)

ز بشم دلیران بگاه نبرد — نگاه غضب کار شمشیر کرد

تفک تا رسیده ز جوش و خروش — که دارد پی مهوشیهن داد هوش

ز بس تنگ شد عرصه از کنده زه — تفک را نفس در گلو شد گره

ز هر سو کمانها در آمد بجنگ — بطیران در آمد عقاب خدنگ

به تیغ ژیانان پنجه ها عقد بست — که چون قبضه شد خرد شمشیر و دست

کماندار اگر تیر بر رگ زدی — همارگ لا بجوشش زدی

کماندار اگر تیر بر رگ زدی | همان رگ بخون خویش تار زدی
چه شد گر کمان دار دابرو تنگ | بود تیغ فولاد هم رو تنگ
کمانرا بود گرچه زورآوری | نشاید گذشت از سنان آوری
اگر زاستخوان سر و پای و دست | شدند از شکست ایمن از هر شکست
شد از آب پیکان در آن بوستان | خم از میوه فتح شاخ کمان
جدا گشته از هم ز تاب عدل | ز تن جان شیرین چو موم از عسل
بخوردند بر اسب مردان دریغ | کند در فرو آمدن کار تیغ
فشردند در عرصه پای ثبات | شود از پیاده بسی شاه مات
نشد زخمی از رفتن خون زبون | غم خون رگ خون ندارد رگ بیستون
بود شمشیر زخمی جگر دار تر | که از آب شمشیر روید جگر
یکی گر کند تیغ در کار تیر | به پیکان رسد شق ز سوفار تیر
برون رفت پای گریز از میان | ز غیرت نمی جست تیر از کمان
سنان را قراری شمشیر بود | که هر سر که این می‌شنوان میر بود
بهم توامان در جدل هر دو کس | همین از بدن سر جدا بود و بس
ز دهشت چنان جان نفور از بدن | که روز جزا هم نیاید بتن

سروتن

سر و تن بتکلیف تیغ جفا
ز هم گشته چون بیوفایان جدا

خلیده نگاه یلان در جگر
چو ناوک خدنگ نظر کارگر

کسی از خدنگ یلان جان نبرد
که پیکانش از زهر چشم آب خورد

بصد زخم شمشیر مردان جنگ
شتابان چو در موج دریا نهنگ

زده موج خون دم ز [illegible] تیغ
شده جوهر تیغ سوهان روح

کمر با شمشیر آمد فرود
که چون غنچه بشگفت از زخم خود

نگاه در ز ناوک برآورد چو بال
کرا امید بد در هزیمت مجال

نیابی در آن عرصه از پیش سپر
نیفتاده بر خاک جز تیر کس

یلان را غضب بس برافروزد
لبی جز لب زخم خندان نبود

در آن عرصه از بسکه شد تنگ جا
چو فواره جست آب تیغ از عصا

بقصد دلیران کمان در کمین
ز جوهر در ابروی شمشیر چین

دویدند بر هم یلان بی دریغ
چو جوهر بدندان گرفتند تیغ

یکی گرز را چون فشردی بدست
نماندی ز اجزاش چیزی درست

نگشته ز شمشیر کس روی تاب
شده بسته ماه نو آفتاب

شده زخم تیغ از تن فیلبان
نمایان چو ماه نو از آسمان

دریده اَجِسّا ز هر پهلوی مرد   که تیغش ز پهلو بزیر آب خورد
ز بس که جگر اجزای تیغ دو دم   بریده چو ناسازگاران بهم
نه بر گوشها خورده جز الامان   نه بیداد کشاد ابروی جز کمان
چو پیوند تن جان بزخمی گسیخت   سراسیمه در زخم دیگر گریخت
فرو رانده بیشتر زان سوار   که بالا دو تیغ گوهر نگار
ستیزنده را تیغ کین دستگیر   گریزنده را رخنه سوفار تیر
چو نخل شگوفه در آن بوم و بر   یلان کرده جا در ز دستار سر
یکی مانده در قید خرطوم فیل   چو کشتی که افتد بگرداب نیل
بصد زخم بر تن ز تیغی رسید   ز یک شاخ گل اینقدر گل نچید
یکی حمله بر کوه زد چون بقهر   دهاده ز صحرا رساندش بشهر
سنان بلک جان را در آشوب داشت   حصار تن از گرز بسر کوب داشت
ز پیکان تیر استخوان سوخته   عقاب خدنگ آشیان سوخته
نشد خود بر سر ز گرز گران   چو خشخاش پر ریزه استخوان
اگر کوه قاف است و گر بحر نیل   بود لقمه پیش دندان فیل
ز بیم شد ز گردان جگر دار تر   که از خون افسرده شد پر جگر

چون ز جگر

بخون ریختن تیغ باشد دلیر | سپند ار گرخسی شود شعله گیر
زمین تا بخون بگذراند معاش | زجوهر عرق کرده تیغ از تلاش
بخون غرق دامن سپرهای گرگ | زشمشیر چون لاله شد ترک ترک
نمیشد در آن عرصه گیر و بند | خبر الله اکبر صدای بلند
به تیغ دو دم پنجه مرد کار | علمدار را با علم کرده چار
ز جیب فلک تا بدامان خاک | همین کند ناوک زخون مانده پاک
سر نشانده بر نیزه بیش از شمار | جهان پر ز آیینه دسته دار
ز طغیان دریای خون دمبدم | شده موج خون پرده های علم
ز بس تنگ بستان بود در تن زجای | چو خم بود تن های بی سر بپای
ز بس ریخت بالای هم نقد جان | رسید از زمین گنج تا آسمان
ز دهشت چنان غنچه شد مرد کین | که چشم زره گشته مردم نشین
ز زخم تفنگ داغها بر جگر | بر آن داغها پنبه از مغز سر
یلان بر سر خوان کین کرده جا | پی زخم خوردن تمام اشتها
ز خونریز مردان در آن پهن دشت | بجز روی شمشیر کس برنگشت
دلیران کین آور و کینه جوی | بجز تیغ از کس ندیدند روی

هزبران ز نهیب تیر و تبر ... کنف وار در دیده در سفته سپر

یکی تیغ خونریز افراخته ... که از بیم چون رنگ در باخته

یکی تیر ناخوش شعر زدن میکشید ... ز پیکان جگر دلنوازی ندید

ز دهشت زبان در دهان لال شد ... ز پیکان فلک شکل غربال شد

ز بدی دران بزم پر شور و شر ... یلان را چو شمع آتش کین بسر

زمین چون غبار از جهان گشته شد ... ز ناوک چو سوزن سنان سفته شد

شده تیر بر خود بلند انقدر ... که چون غنچه گوی بر آورده پر

سر از بسکه افتاد بر یکدگر ... که و خانه شد خانه زین از سر

نماند از دلیران نیفتاده کس ... همین تاختن بوده بر یاد و بس

ز بس بر دلیران شد آن عرصه تنگ ... نمیزد نفس دیگری جز تفنگ

ز دهشت در آن عرصه دهناک ... یکی خورده شمشیر و صید هلاک

زهر پیکری تیغ زهراب دار ... کشوده در قهر پرورد گار

کشد موج خون غازه بر روی ماه ... خورد غوطه در خون چو ماهی نگاه

ز بس ریخت با آلایم دست مرد ... زمین جنگ در جنگ ناهید کرد

روان خود در بحر خون چو حباب ... طپان دسته مانند ماهی در آب

فلک کهنه

نا رسته

ز قید بدن

ز تیر بدن ناوک کارگر | دبد طائر روح را بال و پر
چنان باد شمشیر دستی فشاند | که از خرمن عمر برکت نماند
دلیری که گیرد کمند افگنش | کند مهره با مار در گردنش
ز بس سر فتاد از گران تا گران | زمین گشت سرکش تر از آسمان
چو خالی شده خاک پشت نبرد | تن کشته شد خاک و گردید گم
ز بس شکل از ضرب گرز گران | جدا کرده مغز را از استخوان
سنان خون شمار از سران برگرفت | شمر غلط کرد و از سر گرفت
بگردون فکندند آنقدر سر سنان | که شد آسمان با زمین همسران
چو تیغ افکنند دست از نیک پی | خورد سیلیش مریخ دیگری
زمین شد ز خون آنقدر مایه دار | که چون آب خون جوشد از چشمه سار
چنان موج خون بگردون رسید | که اوراق گردون ز خون هم کشید
به با خون تن بی سر + آمیخته | خم افتاد از بادمی ریخته
چنان شد ز غلطیدن مرد دست | که هر قبضه خاکش بصد دسته گشت
کسی را گریزی نماند از ستیز | که از کشته شد بسته راه گریز
ز بس پنجه ها فتاده در کارزار | تو گوئی خزان کرد شاخ چنار

سراز کا چندان برافراشتند | که در کهکشان کاه گل داشتند
ز سر بر لب ساطر زمین جا نماند | دلیری بجز فتنه بر پا نماند
ابر بزان شمشیر زن بیش و کم | بخفتند در سایه تیغ هم
به تیغ دو دم بسکه بر دا ختند | بیکدم همه کار هم ساختند
شد از خون دریا دلان بند رنگ | گشاده آب گل اطلس چرخ رنگ
رخ از برق شمشیر شد لاله گون | جهان در تلاطم ز طوفان خون
ز عکس زمین آسمان لاله رنگ | ز خون تازه در کوه داغ پلنگ
کند تیغ در سینه ها چاک از آن | که باوی خورد بر دل هر دلاور
ز خون خود برکرد [illegible] | [illegible]
نه از خون گرد آن گل اندوخته | ز کین روی میدان بر افروخته
ز خون لاله گون قبه های سپر | چو در عرصه باغ گلهای تر
ز خون آب تیغ آنچنان شسته رنگ | که زنگین نشد روی میدان جنگ
ز بادستان تن پر آماس شد | ز پیکان جگرگان الماس شد
بخون گشته آلوده پیر و جوان | همه دست اشسته از جان
ز بس آتش کین بدل شد بلند | سر از تن جهد چون ز آتش سپند

نخفتند

ز زهر ابخان

ز زهر آنچنان تیغ را بهره بود / که زخم یلان خشم پرزهر بود

از آن زهر رنگ جان برنا و پیر / گریزان و لی رخنه سوفار تیر

شد از بس اسیران زخمش کمند / گل گلشن فتح را دسته بند

چو قوس قزح شد در آن کارزار / کمانها بلند از پی زینهار

سه خوچکان آنقدر برگرفت / که چون شمع نوک سنان در گرفت

برآید چو پای تهور بسنگ / بشو دست از شیشه نام و ننگ

شد از کشتگان کوه در لاله زار / زخون بسکه گشته رگهای سنگ

در رو دست دریای خون شد تمام / زره ماهی دشت را گشته دام

سنان حلقه درع کردی شکار / چو صاحبدلان حلقه زلف یار

یلان رفته سوی سنان بی دریغ / حمایل همین تیغ یا زخم تیغ

یکی در قلم کردن خشک و تر / شکافش بسر کرده تیغ دو سر

یلان را چنان مرده خون در درون / که از زخمشان خون نیاید برون

جهان زآب شمشیر عمان شده / زخون پنجه با شاخ مرجان شده

برون جسته شمشیر خود از غلاف / چو برق از رگ ابر بهر مصاف

چو تسبیح از سعی نازک بر جبت / شده کار صد تن بیکتن درست

دلیرا [illegible] سر استلم — اجل در میان دست و پا کرده گم

به تیغ که افتاد یکپای مرد — چو بر کار با او سر خویش کرد

نمودی ستیزنده زان تیغ تیز — گریزنده را رخنه بهر گریز

کمند از پس سر گلوگیر شد — ز پیکان جگر تیر کش تیر شد

ز گردان افتاد در دست و پای — کسی جز زمین در نیابد رهایی

ز مردان سر حلقه در گیر و بند — حریفی رسا تر نبود از خدنگ

نبد دار سینه بر زمین پای کس — همین خانه زین تهی بود و بس

ز بس تنگ گشته در عرصه دار و گیر — گرفت استخوان در گلوی نفیر

ز شمشیر از خون روان رودها — قفس های آهن کلاه خودها

فتادی چو از تن سر دهمناک — گرفتی ز لرزیدنش لرزه خاک

فروزان ز شمشیر هر سو چراغ — حریفان رسانیده از خون دماغ

که از پا در آید ز مردان جنگ — که نگرفت دستی به بالینش خدنگ

علم ها که بر شد بچرخ کبود — چو تیغ علم کرده اند فرود

کلاه خودها چون فلک سرنگون — جهان در بلاطم ز جلوهای خون

ز بس شیر مردان دم از دهی — جهان پر ز مردان قالب تهی

سواران کمر

تو با بار شمشیر کردند کرم
بسختی گرد برده اوای نرم

نسخه
از کمند

نسخه
غالب

سواران شده زرد چون کهربا — خزان کرده بر پشت اسپان حنا

ستیزنده سیر آمده از ستیز — بپرداز رنگ از گریزا گریز

یلان جامه تار در تن کشند — که خود را بسوراخ سوزن کشند

بر اعدای شه بسته راه گریز — تگاور ز آهن چو چشمه تمیز

همی دوخت تیر کش زمین با جگر — ز خونخوارگان بود خونخوارتر

زبس خون روان گشته از فرق سر — زمین را سراسر از خون در آمد بدر

گروهی نهادند دل بر هلاک — گروهی در اندیشه کند باک

ز نعمت نمیکرد جان کوتهی — همه مشت پر بود و مغز تهی

نه راه هزیمت نه روی امان — فشردند پا و سپردند جان

نه دست ستیز و نه پای گریز — ستیزنده را بود مشکل ستیز

ز بس گشته افتاده بر روی هم — زجای فتادن برآید علم

دران دشت از یک سپر وار جای — بر از استخوان زیره عمری همای

ز وحشت شده بند دست یلان — لبشستی چو پیوند برگ خزان

ز سرهای گردنکشان غیور — سر نیزه ها پر ز باد غرور

بجز فکر جستن نمیکرد کس — ز دل خاسته جسته جسته نفس

[illegible]

چو تسبیح زاهد در آن کینه وبد   کم از صد نبودند در یک کمند

همه مرد نامرد پهلوی هم   فتادند چون زخم پهلوی هم

چه گلها که از باد پیکان شکفت   چه غنچها که شمشیر از سینه رفت

چه تنها که بر خاک افتاده زار   چه جوشن که از تیر شد تار و تار

سر خونچکان آنقدر برگرفت   که چون شمع نوک سنان درگرفت

نسخه
یکی برگرفتار دست
کمند از برای اسیرا بست

کمانرا گسسته زه از یکدگر   زندافی پنبه مغز سر

دبکا وند اگر استخوان یلان   بیابند ببرگ چو سیم استخوان

گریزد خیال از نبرد چنین   ز آئینه در قلعه آهنین

زره بر بدن گشته زنجیر پا   بتقدیر برگشت تدبیر ها

توان خاک در چشم تدبیر ریخت   ولیکن ز تقدیر نتوان گریخت

رسوم عزا زحمت بیرون کشید   فلک داشت جیبی که صبح درید

نسخه
فلک بود

ز تیغ یلان در تنی جان نماند   کسی جز اجل مرثیه‌خوان نماند

ازین قصه دل پیچ و تاب آورد   گذشت آنکه افسانه خواب آورد

بیا ساقی آن جام مرد آزمای   که دریاکشان را درآرد زپای

بجوش آوره که بیهوشیم آرزوست   زعالم فراموشیم آرزوست

در تعریف کشتی و سیر دریا فرمودن حضرت [illegible]

شهنشاه گردد چو کشتی سوار | کشد ماه نو مهر را در کنار

ز امنده طاوس کشتی بناز | که چترش بود بر سر شاهباز

سنا بهار

صدف کشتی و گوهرش پادشاه | چه گوهر که بحرش بود در پناه

شهنشاه دریادل و ابردست | که هر خاک کان از سخایش نشست

از آن زر دهی آهنگ دریا کند | که دریا کفش را تماشا کند

بکشتی چو آمد شه بحر و بر | کند ابر رحمت بدریا گذر

کشد بحر از آن بار کشتی بدوش | که دیده در شاهوارش بگوش

شهنشاه چون گشت کشتی نشین | رساند از شرف سر بچرخ برین

چنان بخت دریا نثارش بسر | که کشتی صدف وار شد پر گهر

کفش را از بس در عطا دیده گرم | فرو شد بگرداب دریا ز شرم

کند پاک از آن اشک در یتیم | که دریا کفش راند اندر غنیم

عجب نعمتی بحر را داده دست | که دریای رحمت بکشتی نشست

خوشا بخت بحر و خوشا خرمیش | که شد سایه افکن هما بر سرش

کند سیر دریا چو شاه جهان | سزد گر شود دایگون آسمان

شد [illegible] پیشش ... چو آب گهر آب دریا عزیز

جهان بحر شد غوطه زن در فروغ   که بخشید حبابش چو اختر فروغ

ز بس بخت دریا گرفته است اوج   سعادت بگردون رسانید موج

دری را بجان بحر شد مشتری   [illegible]

در آمد بکشتی می ناب خضر   روان گشت بر آب بحر آب خضر

چو خورشید دریا برآمد براوج   خطوط شعاعش خطهای موج

چو آهنگ دریا کند پادشاه   حبابش زند بر فلک بارگاه

سر موج بر چرخ والا رسید   که مهد سلیمان بدریا رسید

بجز کشتی شاه مالک رقاب   کجا نقطه نون شود آفتاب

چو ماهی شود ماه دریا پرست   که خورشید دولت بکشتی نشست

مهی عازم سیر دریا شده   که دریاش محو تماشا شده

بدریا بلند آفتابی گذشت   که گرداب از قدر فواره گشت

زند بحر چون بوسه‌ها بر پای   شود بال ماهیش بال همای

ز آسیب دریا جهان گشت فرد   که طوفان ز کشتی دکان تخته کرد

بیاران لنگر افشرده زین بحر پای   که موجش چو خارا بجنبد ز جای

ز جنبش بس ز بس بحر آرام یافت   چو آسوده هر کس از او کام یافت

ز دریا برون رفت شورش چنان   که آبش ندارد ز شوری نشان

ملایک ز مرغان آبی برند   که بر گرد شاه جهان پر زنند   ترازند

ببالید دریا ز شوق آنچنان   که از موج زد خنده بر آسمان

فرو رفت چشم تلاطم بخواب   بدل شد بآرام جنبش در آب

ز طوفان چو بط کرد پرواز آهنگ   فرو شد بگرداب داشت نهنگ

بعزم سفر بسته اسباب بار   نشست ایمنی در میان از کنار

ز هستی چنان بحر را رفت برگ   که دریا کشیده کمر گرداب ترک

شده موج سجاده روی آب   بگرداب چون سبحه گردان حباب

گهر ها نهاده اکنون صدف را بکار   که در گوش گشته کند گوشوار

تماشای دریا فزاید سرور   که در چشم کشته است دریای نور

کسی رخ ز دریا نپوشد کنون   که شد شور از چشم دریا برون

صدف را شرف داد این تابناک   سپهری کند بحر این آفتاب   دُر ناب

تر و خشک عالم بشادی ده است   که منبعد دریا ز خشکی به است

بکشتی قدم نه چو گاه گهر   که دریا بکوبش نهد کف بسر

جهان پادشاها فلک پایه را / سکندر خصالا سلیمان فرا

چه شد سایه بر بحر اگر گستری / کند ابر رحمت گهر پروری

بدریا دلت گر چنین وا شود / چه دلها که از شوق دریا شود

فرو شد چو گرداب پایم بگل / ازین بحر مشکل توان کند دل

بتدریج کشتی گرفت از تو کام / مه نو شود اندک اندک تمام

ز فیض قدومت بوقت دعا / بکشتی کند ماه نو اقتدا

شود ماه نو بدر از فربهی / چو کشتی اگر پا بچشمش نهی

ز شرم کفت با هزاران حجاب / شود غنچه دریا بشکل حباب

چنان بحر را قدر کردی بلند / که سوزد فلک بهر حرزش سپند

ز بس بحر را پایه بردی باوج / فلک را دو ابر غلط شد بموج

فتادی بدریا چو دست کرم / فرو ریزد از پشت ماهی درم

صدف گوهر آرد برای نثار / اگر باشدش گوهر شاهوار

درین بحر فرخنده هر قطره ئی / بر باد مرا داشت بر چون حباب

شد از سایه ات بحر تا کامیاب / برد آب رحمت ز دریا سحاب

بغیر خاک پای تو دادش زکات / وگر نه کجا بحر و آب حیات

ز نظاره‌ات محو دیدار شد — خوشا بخت دریا که بیدار شد
از آن کار کشتی به دلخواه شد — که کشتی مقام شهنشاه شد
ترا گشته منظور دریا از آن — که دریاست آئینه آسمان
محیط کرم چون بدریا نشست — زگوهر چه آمد که دریا نبست
صدف بهر شکرانه این خبر — گهر میدهد جای زر در سپر
ز کشتی چو آمد برون پادشاه — بر داد و فریاد ماهی بماه
چو طبعش کند میل حکلی ز آب — کند بحر قالب تهی چون حباب

[illegible]

زهی برج شهنشه (شاهنشه) دین پناه — زهم که هم شاه برج است و هم برج شاه
اساسی چو بنیاد دولت قوی — جهان کهن را بنای نوی
ببوسش کند ماه اگر کج نگاه — [illegible]
در انجام این قصر گوهر نگار — بقا عمرها بوده مزدور کار
(وهم پایندگی)
زهی خوش اساسی به پایندگی — که قصر بهشتش کند بندگی
تهی کرده گیتی بسی درج را — که پر کرده از گوهر این درج را
ز چینی بر از ظرف‌های گزین — که هرگز ندیده است فغفور چین
شد از لعل و یاقوت جوهر نشان — مگر رسته گردید رگهای کان

ز یاقوت و لعلش بود سنگ و خشت — چنین برج باشد مگر در بهشت

ز بالای این برج گردون سپهر — چو فواره میجوشد آب گهر

طلاکاریش سر بسر دلپذیر — نهان کرده زر در بغلها چرخ پیر

تمام از زر پخته و سیم خام — درونش مرصع چو بیرون تمام

در آیینه کاری ندارد قرین — همین است برج بر اختر همین

ز خامش عرقناک یاقوت تر — زمینش صدف وار فرش گهر

گل اینجا ز یاقوت احمر بود — چو نسرین که از سنگ مرمر بود

درش را رسد بر در کعبه ناز — که بر عکس آن است پیوسته باز

ز بس چشم و زلف بتان طراز — ز زنجیر در رفتن بود بی نیاز

بود بر فرازش کبوتر ملک — ستونی بود زیر سقف فلک

ز تلاشش آید کسی چون بزیر — توان سیر افلاک پیمودن دلیر

عروس جهان کرده ساعد بلند — که در جیب گردون کند تیربند

چه شمعی است این برج عالیجناب — که پروانه اش در هوا است آفتاب

ز بر روزنش مشرقی جلوه گر — که خورشیدی از جام دارد به سر

بود تا فلک گرد بالش قرار — بماند بنای فلک پایدار

مکن بهر نرد و شتر اینجا تلاش — که همچو کبوتر در او برجی مباش

عیشه — ز خامش — ز زنجیر در رفتن — ز بالای تلاشش — نه چون کبوتر — بکر دلکش بود

بگردش بود آسمان شرار | که بی برج صورت نگیرد حصار
نیابد خلل دست بر آسمان | بود پایه این برج را در میان
سر کنگرش در مقام عتاب | زند پنجه در پنجه آفتاب
بگردد از آن سبزه چرخ زرد | که دارد ز فواره‌اش آبخورد
اگر بیندش چشم بیننده شست | بپایش گردد وجود بهشت
جهاندیده گوید به بانگ دهل | که این چار باغ است و یک دسته گل
نظر کن بر این برج نیکو سرشت | که یک دسته شد هشت باغ بهشت
چو در وی نشیند شه کامیاب | ببرج حمل جا کند آفتاب
پی دست قدرت بود آستین | همین انگشت معراج دولت ببین
ببین این بنا را چه دولت بود | که فانوس شمع سعادت بود
اگر در مجلس خاص شاهجهان | نیازم بدین برج چون آسمان
حمل باشد از نسبتش کامیاب | از این برج باید شرف آفتاب
بخوبی است چشم و چراغ جهان | بود دسته گل ز باغ جنان
تهی نیست یک لحظه از شمع دین | همین است فانوس دولت ببین
زهی دست معمار معجز نمای | که داد آسمان را به یک برج جای

تو گویی اساسی ز بس محکمی ... ز دیبای سنگین ندارد کمی

قضا پیش از این هر چه میخواست کرد ... بقا زین بنا تکیه راست کرد

درونش ز نقاشی رنگ رنگ ... بهم جای آمیزش رنگ تنگ

تماشای نقاش این بنا ... نگه را کند محو در دیده‌ها

ز خامی به نقشش مبین بیدرنگ ... مشو غافل از پختگی های رنگ

به نقاشی این بهشت برین ... چه‌ها کرده نقاشش سحرآفرین

زهی سحرپرداز صورت نگار ... که معنی ز صورت کند آشکار

کشد خضر کلکش که معجزنماست ... زهی اژدها مخالف بمغلوب راست

اگر پیکر برّ اکشد رعشه‌ناک ... چو برگ خزان دیده افتد بخاک

چو خواهد کند نقش سروی درست ... کند شکل آزادیش را نخست

نگارد چو در خانه آفتاب ... درون خانه شب در نیاید بخواب

شود پیکر ار چو صورت نگار ... کند معنیش را نخست آشکار

اگر شکل مشرق کشد شب بخواب ... همان لحظه طالع شود آفتاب

نهالی که از کلک در رسته است ... ز تر دستیش میوه در غنچه است

نگیرد بکف کلک گلش نگار ... دمد شاخ نسرین چو صبح آشکار

[illegible] — ز غیرت زند بلبل از رشک جان

[illegible] — چنین غنچه [illegible]

چو پرویز گل غنچه تا کرد [illegible] — صبا [illegible]

ز هر چهره گل پیرداخته — کند در نوا بلبل [illegible]

با شتاب

کند پر ورق با شتاب و درنگ — پی بردن گل ز رنگی به رنگ

قلم شکل سرو سهی پرداخته — که بست آشیان بر سر شاخ فاخته

هنوزش قلم کار در لاله داشت — که در چشم نرگس نظر میگماشت

کشد شکل خار آنچنان آبدار — که تا دید از درد پیشش گل از خار

چو پر زد به پرواز گل آستین — شنید از لب غنچه صد آفرین

چو نقش لبی کلکش آغاز کرد — به تحسین دستش دهان باز کرد

چو کلکش نگارد زبان خموش — خبر آواز تحسین نیاید به گوش

اگر

کند صورت نخل بهر دو شاخ — بدستی دگر میوه چیند ز شاخ

زیک دست اعجاز تا انگشت — دگر دست حیرت بجز نیش [illegible]

کند صورت خسته چون خم قلم — ز تحریک نبضش بلرزد قلم

[illegible] صورت ز خمدار — چنین بر فلک [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] / [illegible] زند نغمه [illegible]

قلم نقش تا بسته تا تار زرا / [illegible] کشش [illegible] کان بسته [illegible]

زکلک چنان بحث نقش سحر / که باران شر ریز [illegible] ز سحاب

ز هر دستی کلک سحر بیان / کشد نقش دیو [illegible]

کشد صورت خود چو نیمی رقم / شمیمش ستاند ز دستش قلم

از و شکل گوی زمین بر ورق / بگردش دهد آسمانش سبق

نگارد چو بر پرده شکل شیر / دلیران نه بینند سویش دلیر

بفرض ار کشد مرغ را پر نخست / ز پروازش اجزا نگردد درست

چو خواهد سمندی کشد تیز گام / شود صورتش در بیابان تمام

کجا شست تصویر پیکان گشاد / که در سینه خصم آتش نه داد

گر افتد ز دستش قلم در رقم / ز مژگان تصویر بندد قلم

ز پرده از صورت [illegible] / که بهر هیولاش جان ساخته

ز بس پیش او جبهه بر خاک سود / جبین کرده مانی تهی از وجود

ضایع درین بحر [illegible] از جهد است / [illegible] خود [illegible]

[illegible] / [illegible]

آتش

مقام [illegible] — چو [illegible] بهشت

الهی بود تا ز سیر سپهر — مدار افق مطلع ماه و مهر

بدولت [illegible] دل شیخ و شاب — شهنشه درین برج [illegible]

در تعریف گرمابه

بصد آنکه ترتیب گرمابه داد — بنای بهشتی بر آتش نهاد

بکام شد نو به ام رهمون — که این از برون شوید آن از درون

بکار چنین کس نپرداخته — چو می آب و آتش بهم ساخته

تفاوت نه در وی گدا را شاه — بالوده گی بد چو عفو . الـ [illegible]

هوائیش رطوبت فزای دماغ — می از شیشه اش کرده روشن چراغ

ز دیوار صحنش بنقش و نگار — ز بتخانه چین بر آمد دمار

درین خانقه راست بد و یمین — تجرد پرستان خلوت نشین

بود مجمع فیض هر خلوتش — عجب انجمن هاست در خلوتش

درخشش آتش از آب آرد پدید — چنین آتشه باطنی کس ندید

زلالش چو آلایش آشکار — تواند که شوید ز دلها غبار

جوانیت شان گشته دیوار در — ز هر جو هر شاهی آب و تاب دگر

[illegible] / که [illegible] نیاید برون

بهشتی که در خلوت او نشست / ز آلودگی شسته یکباره دست

شب و روز آتش بود زیر پای / ولیکن ز تمکین [illegible] بجای

ز دولت و بدخشان فرشش [illegible] / کند مرمرش کار تخت سفید

مزاجش تر و گرم مانند روح / ز فیضش تن خاکیان را فتوح (ز فیض)

ندانم خبر داده جان از چه فن / در آغوش یک روح چندین بدن

حریمی که خواهی گدا خواه شاه / گذارند بر آستانش کلاه

برای جدارش جواهر بر آتش / دل کان بفولاد کرده خراش

بود مجمع صحن [illegible] در [illegible] / چو دیده بدن قطره ریزان [illegible]

برد فیض عامش صغیر و کبیر / بصحبتش مساوی غنی با فقیر

وجودش بود منکران را دلیل / که آتش گلستان شده بر خلیل

ز ترشح رطوبت ز دیوار و در / صدف وار [illegible] تر

بر آتش بود عود در گلخنش / مشام آرد و مسند بر آتشش

خوش کرده آب سر چشمه صاف / هوایش بطبع آید در مصاف

چو آئینه [illegible] صفا بود / ز جانش چو [illegible]

بود وصف جامش کنم چون تمام   چو اندر [illegible] نه کاخی [illegible]

بصحنش بود گرم بازار نور   بود آتشش از تجلی طور [illegible]

بجام [illegible] جهان از قدیم   خضر اندر آب آتشش کلیم

کند حرف زیبش چو [illegible]   عرق وار ریزد گهر بر گهر

بهم آتش و آب در ساخته   وز آن نقش گرماپه پرداخته

گرش زر ندارد خزینه بجاست   ز سیم روان ایستادن خطاست

گروهی به خدمت ز کار آگهی   همه کیسها پر ز دست تهی

تهی کیسگان را درو جا خوشست   بود گنج اما بزرش آتش است

چو دست کریمان گشوده درش   غلو کرده شاه و گدا بر سرش

گشوده دری با دل سوزناک   [illegible] تا پاک و آخر چه پاک

[illegible] جا نشستن حوض صفای [illegible]   [illegible] یادگار سلسبیل بهشت

برا طره [illegible] حوضش ز آتش [illegible]   باب طرب کرده غسل نشاط

ز آبش [illegible] آشفته حال   که ناگه بشوید پای ز خال

[illegible] کند گر آتش نگاه   غبار سبیل شوید از چشم ماه

[illegible] ز اسحاب چمن   که شوید غم ز دل غبار از دل [illegible]

ز شبنم عنان بهار فغان بدشت — چو فصل خزان لیک عریان بپر

جهانی درو غوطه زن سر بسر — همه تا بگیرند در آب گهر

نه عالم باین رونق احتساب — چه سان مرمرش برده در زیر آب

گدایی که آید بدین خانقاه — بود فی کلاه کمر پادشاه

گرفته چنان شعله اش لمعه آب — که رو در شش سنبل و مهتاب تاب

بود آنکه اش از سفید آب جحج — بنور و صفا برده است آب صبح

طلسمی خرد زآتش و آب بست — که بر خاکش از مانعم نشست دست

بر اهل زمین چون زمان روشن است — که خورشید یک جاش از روز ...

کی اینجا ست بخشنده هر کس نوا — تواضع بیک طاس آب و ...

هوایش چو با خطا مشکبوی — کند چون خطای زمین یک مو

صلا گر زند بر خواص و عوام — چه حیرت که از مایه اش گشته نام

اشارت به حصا جمع است و کم — دم آب هر جا کشد گرم کش

برو بسته از بین کعبه اهل صفا — در را بسند هر کسی یکی جدا

ز فیضش دماغ جهانی تر است — مزاجش مزاج هوا ...

بگوشش گو خرد که ازان خانه باز — که در روی او نگرد پای دراز

بدیع دل

چو داغ دل عاشقان بی‌حجاب — حرارت نهفت به فیض آتش و آب

بهشتی بود چو جام بهشت — که فردوس بیند جای آرام خشت

چو گنبد [illegible] ساخته از بخارش سراج — بخندید به رشتن دگرها خراج

زمان جهان بخشش است [illegible] — که الیشم جز آتش و آب نیست

چه [illegible] صنع عجب [illegible] گدا — [illegible] از دریا

بگرمی گرم و بید [illegible] آب — بگرمابه آتش نیز در آب

هوا ایستش ز بس [illegible] شرر — حریفان [illegible] عرق گوهر

فسونی به نیرنگ گوید بسی — بتر کشتی از خشت گیرد عرق

ز گرمی در و بام آن قطره‌بار — که دیده است یکجا تموز و بهار

چه جادوگری فرّش آموخته — که در سنگ آتش برافروخته

شنیدم ز پیر خجسته این ساز را — که من یکنم مشق آواز را

بدان سینه‌ها شکسته علاج — هوالش بود [illegible] مزاج

کند گرد در جای [illegible] تن — ملایم ترا [illegible] سازد بدن

عزیز است گرمابه هر جا بگاه — [illegible] گرمابه پادشاه +

چو [illegible] از طریق فلاح — [illegible] سلاح

نیم حرف گرمابه بس [illegible] — وگر زین سخن [illegible]

نه

زهی مسجد شاه جهان | که دارد ز بیت المقدس نشان

خوش آمد در این خانه کز احترام | بود ثانی اثنین بیت الحرام

شمارند با کعبه اش توامان | که دیده است مسجد باین عز و شان

شرافت همین بس که اهل حجاز | باین سجده آرند روی نیاز

برین در دعا کرده صبح دمیده | بنای باین میمنت کس ندید

ندیده بهشتی چنین مجلسی | که در بارنیش کرد رضوان ...

بالای منبر خروشان خطیب | چو در گلشن از شاخ گل عندلیب

مقیم درش را برای نجات | کفاف است موج حصیرش برات

شب و روز زیر تو مهر و ماه | دو رنگ از سپید نامهای سیاه

از بس حاجت اینجا روا میشود | کفیل اجابت دعا میشود

ندیده چنین مسجدی محترم | فضای حریمش بخیفه که تم حرم

بود از حرم عرشش بیشتر | خدا را باین خانه باشد نظر

کنند وسمه مژگان خود آفتاب | که جاروبکش باید اینجا خطاب

عابدان در کعبه دست نماز | ز محراب و منبر حرم کرده باز

بود حلقه در کعبه فریاد رس | برین در بود حلقه ذکر و بس

ملک گرد شمع عرشش پروانه بیش — زداز نقش فرش ملک فال خویش

بود شبه اش توانان درحسب — به بیت المقدس رساند نسب

نهال — س دهد بر مراد — درین خانه باشد اثر خانه زاد

ز بیت المقدس دهندش درود — کند کعبه در پیش سنگش سجود

ملک خواهد اینجا ز روی نیاز — بقصد تقرب گزارد نماز

بحسن و صفا در بسیط زمین نبیند ندیده کسی مسجدی به ازین

بفرششش گذارد چو روی امید — شود نامه چون سنگ مرمر سفید

بتعمیر فرششش سنگ دگر رنگ — که آرد بدوشش از صفا مروه سنگ

فضایش بود مشرقستان طور — ستونهای مرمر علم های نور

جدارش چو گوهر سراسر سفید — صدف وار شد سنگ مرمر سفید

ز مرمر کسی ندارد بیاد — تو گویی که مشرق درین خانه زاد

ملک کعبه را زین عمارت نگاه — سنا شد به سنگ سفید و سیاه

بهندم قوی شد ازین رو امید — که خاک سیه راست بخت سفید

اثر بی شمار است در انتظار — دعای که اینجا نیاید بکار

الهی اگر راست انجاش خاست — چه دلهای پاک و چه — راست

چه حیرت که این مسجد با صفا		کند حلقه در گوش خود کعبه را

چو شاه جهانش در محل نماز		بمحراب آورده روی نیاز

ز توفیق محراب کرد از دو سو		بیک قبله پشت و بقبله رو

ازین روی شاید اگر خاص و عام		بخوانند قبله‌نشینش بنام

نشسته بمسجد شهنشاه دین		بلی هست محراب مسجد نشین

بسی مردران دیدن پادشاه		که باشد ز مسجد سوی قبله راه

جهانرا دو چشم اند مردم نشین		یکی خانهٔ کعبه و دیگر این

بوقت دعای شه از هر طرف		ملایک چو پاکان زده صف بصف

زند چون موذن بطاعت صلا		اثر مستکشد انتظار دعا

چه گویم ز قدرش که چون رفعتش چند		که گوید موذن ببانگ بلند

ندارد جز اخلاص ورد دعا		در آب و گلش زینت بوریا

بعهد موده شاه گردون وقار		فلک تیر تا کعبه بر زشکار

ندیده چنین مسجدی کس بخواب		که با کعبه کرده است رفع حجاب

چراغش که قندیل نوران بر خشت		بجز روغن فیض چیزی نجست

ندیدش کس بوریا شست و رو شناس		چو فانوس با آنکه دارد لباس

سراری لا

چه شه‌آرای که شمعش از آن یافت تاب — بود شمسهٔ قمقماق آن آفتاب

طلبگار حاجات دل بسته‌اش — بهار مناجات گلدسته‌اش

ز بالای شه ... شه کوته کمند — بود بیت معمور نخشش بلند

بود خطبهٔ شاه مادر خورش — زمال ملایک سزد منبرش

چه والاست قدرش که بالای آن — بود خطبه بر نام شاه جهان

حرم زاد سبب قبله شد گر نخست — باین مسجد اخلاص بودش درست

ز وصفش به بیت المقدس رسی است — که هر بیت بنیاد بیت الهی است

اداپیشه رند بر عبادت نیاز — خوش آن کس که آنجا گزارد نماز

با بروی محراب اشارت نمای — که وقت نماز است از درد رای

تو نگرد بر منبرش جان سپند — کز آن نام شاه جهان شد بلند

... منبرش سر نگیر دون رساند — که جاوید در خطبه شاه ماند

راداز قرآن شده هوش‌ها — ز تسبیح و تهلیل پر گوشها

جهان خلق را سوی خود خوانده است — که محرابش ابرو جنبانده است

چراغش گل باغ ایمن بود — که روشن‌تر از دلهای مؤمن بود

بشکلات مردم برای نماز — درش چون در توبه بوده باز

چو خواهد کند غسل و شستن نشان | ز تسنیم و کوثر بشوید زبان

لب حوض آن از آب زمزم تر است | ز محراب با کعبه در بر دو راست

ز عمان حوضش ز لب آب [illegible] | لالی بر آید بحار [illegible] ب

زلالش ز بهر موج [illegible] تیغ | بقطع تعلق کشید است تیغ

لب رستگاران ز آبش تر است | مگر منبعش چشمه کوثر است

شنیدم ز خاصان فرخنده فال | که پیشش جلوس آید اتصال

ز شهنشاه دین پرور دین پناه | فلک قدر شاه جهان پادشاه

پناه امم صاحب تخت و تاج | که دارد شریعت بعهدش رواج

پس از فتح رانا بصد عز و جاه | بدولت در اجمیر زد بارگاه

بطوف مزار حقایق شعار | معین جهان خواجه روزگار

حقایق پناه و معارف مآب | که داغش فلک قطب عالم مآب

کمر بست چست و کمر بر گشاد | نه از راه رسم از ره اعتقاد

چو عشاق خود را بجانان رساند | طریق زیارت بپایان رساند

در آن روضه پاک مسجد نبود | دلش را تمنای مسجد فزود

[illegible] را با خدا شد قرار | که ماند ازو مسجدی یادگار

بنا [illegible]

بسی بر نیاید ز دور فلک — کنانقش بنگام نوبت و ملک

برآمد با دوزنگ سا هنشهی — ز لطف الهی بفرماندسهی

بتوفیق حق ... چو کارش انجام — بنا کرده این مسجد شد تمام

بانجام

بفرموده شاه کرده کار — چو کرد این بنا را قضا استوار

نوشتند تاریخش اهل یقین — بنای شهنشاه روی زمین

زهی نامه بر مرغ شهپر سیاه — که از سایه مکتوب ریزد براه

بصورت چو هدهد بود در حساب — ولیکن کز و زاده چندین کتاب

گه از حال و ماضی حکایت کند — گهی شکر و گاهی شکایت کند

بدستش رگ ابر شعر تر است — از آن دست فواره گوهر است

زهی سحر پرداز معنی نگار — که از شاخ خشک آورد میوه بار

کند ره چنین بند سنجیده — بر اوراق ایام گردیده ❋

بر انواع جنبش سخن قادر است — اگر تنگ وگر پیدار و صادر است

بوقت سخن چون کند سحر ساز — شود از بریدن زبانش دراز

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

خود آ — بود پیش

زبس گشته سرمست بالای خود — محرف نهد بیرون ز متن پای خود

تراشش سرش کرد چندان اثر — که گردیده عاجز ز [illegible] دی سر

ز صوفیکری بر ورق داده جا — به پهلوی هم نام [illegible] وگدا

تواند گرفتن بروز شمار — دو انگشت او دست چندین هزار

چو گردد فسون ساز و سحر آفرین — کند کار صد دست یک آستین

شود گرم حرفی چو در گفتگو — زبانش برآرد ز تکرار مو

ز جادو زبانی بنگاه بیان — بگوید سخن بی شکاف زبان

شود خضر ره چون بسوی دوات — ز ظلمت برون آرد آب حیات

رسن — ز چاهی که بگسسته در روی رسن — برآرد بسی یوسفان سخن

زبس کرم پوسیده بر صفحه راه — بپیش چو ز لب برف باشد سیاه

بدستش بود قسمت بیش و کم — ضعیف و قوی قطعه ها در شکم

ز سیب او دشمنان در حذر — پی دوست شاخش بود بر ثمر

بگذلیش گاه گاه ار چه عزم — زبان گردد ش پیش بر حکم جزم

ندانم چه بانع اظهار گرد — که بر داشتش پند بسر دار کرد

شود پرده در رو زبکتا ده را — مخطط کند نحو ساده را

از حکم

رسا دم چکد خون از زلف نهالش — کند تیغ معنی رقم خانه اش

زبانش کند کار پا در روش — که پیوسته در راه گوید سخن

ز رفتار گرمش تن افروخته — ز گرمیش تا نقش پا سوخته

نهاد است سر بر خط حرف نیز — بیکدست زنار در آستین

ازین دست بیضه ایست ارجمند — که مصحف نویسی است و زنار

ز همت سر شفته چنان ایکرش — [illegible]

زنشتر زدنهای اهل زبان — ز رگش جسته چون شمع در استخوان

بجادوگری ستایدش طاق گفت — که سر میکند راه با پای جفت

زبان را با فسون چنان کرده راست — که گر پای خوانی سرش پا رداست

چه نازک نهالی که چون مهوشان — خرامد بره زلف در پا کشان

فرازد سر بکس جز کتاب — کشد عالمی را به پای حساب

گرفته زبانی که دید این شگفت — که حرف از زبانش جهانی گرفت

همین بس بود افتخار قلم — که مدح شهنشاه سازد رقم

پناه امم پادشاه انام — خدیو جهان کعبهٔ خاص و عام

برآرندهٔ دولت جاودان — در بحر اقبال شاه جهان

محیطِ کرامت جهانِ شرف   زمینِ درستش آسمانِ شرف

چو در ادا ستایش کند سر قلم   چه حیرت که سر کرده روید قلم

فنا برقی از خنجر صولتش   بقا مدّی از دفتری دولتش

رسیدم برضوان نسب گلشنی   ز جنّت گلستان راست یک خرمنی

نسیمش ز صنعت بهار آفرین   قلمهای نخلش نگار آفرین

ز برگ گلش خلد رو ساخته   رطوبت بخاکش وضو ساخته

زمرد برد سبزه اش را نماز   کف خاکش از لاله یاقوت ساز

دل از فیض جنّت در و بهره مند   نظر از تماشای سروش بلند

بصحنش زمرّد برابر بخاک   بآبش توان باختن عشق پاک

درین باغ فیض است نشو و نما   رطوبت رطوبت برد زین ترا

بخاکش نهد ریشه در گل قدم   که از شبنمش نم رسیدن بنم

طراوت ز روی گلش منفعل   بلندی ز بالای سروش خجل

لبِ خویش از لاله رنگین چنان   که لبهای سبزان بندی از زبان

چنارش بسی سر ز رادار شکست   بود دست بسیار بالای دست

ز سرو صنوبر

ز سرو و صنوبر درین خاک پا — قیامت دمد تا قیامت ز خاک

نیاسوده بر خاک پاکش تذرو — قیامت فروشد ز بالای سرو

برم را دل از آرزوی گلشن — پریشان تر از طرهٔ سنبلش

بسر نرگسش تاج زر یافته — ز چشم که یارب نظر یافته

ز گلهای الوانش از هر کنار — بساطی فروچیده رنگین بهار

ز بس سبز رنگی درین تازه باغ — ز بوی گلش رنگ گیرد دماغ

بصحنش ز جوش گل و یاسمن — شده غنچه در بیضه مرغ چمن

همین بس بود شاهد جوش گل — که نشنیده نام خزان گوش گل

چنان گل درین باغ رنگین دمید — که از سایه اش میتوان رنگ چید

در و بید مجنون چنان بیخبر — که خلخال پا کرده در موی سر

بر اینه سروش بعیوق تاج — زمرد دهد سبزه اش را خراج

بود فرش دایم درین بوستان — بهاری که نشنید نام خزان

ز بس ابر پاشیده بر خاکش آب — غباری ندارد هوا جز سحاب

نسیمش برون آرد از شاخسار — چو برگ گل از روی هم نوبهار

درین باغ بیش است از آن خرمی — که در پوست گنجد نم از بیغمی

بود سرمه نرگسش از حیا | گلش خنده رومی ندارد صدا

شقایق نظر بر چمن دوخته | ز نرگس نظربازی آموخته

لند بر تنش عطر بیزی صبا | رطوبت فروشد بشبنم هوا

شراب قدح سوز دارد بجام | ندارد بجز لاله عیشش مدام

مگر کرده نرگس بسویش نگاه | که افکنده از سر شقایق کلاه

ندارد درین باغ عشرت کمی | گلی زین گلستان بود خرمی

چو رخسار ساقی ز جام شراب | چمن در گرفت از گل آفتاب

ز پهلوی گل شد چنان عطر یاب | که چون گل دهد برگ گلبن بخواب

نمالیده چشم از شکر خواب ناز | شکفتن بغل کرده بر غنچه باز

چنان شد ز گل بار گلبن گران | که افکند از شاخ مرغ آشیان

درین بوستان طراوت نگار | توان جای گل دسته بستن بهار

خط سبزه اش بر بیاض چمن | در انشای موزونی نارون

درین بوستان طراوت نگار | توان جای گل دسته بستن بهار

خط سبزه اش بر بیاض چمن | در انشای موزونی نارون

درین بوستان سراسر بهشت | نیابی نهالی که رضوان نکشت

که بی او غنودن نباشد صواب — چرا برد چشم نرگس بخواب

گلستان بود گر چنین دلربا — کند قدسیان را گلستان [illegible]

[illegible]

رفیقی که هرگز نورزد نفاق — کتابست در زیر این نه رواق

ز هر نظم آید بگوش این خطاب — که باشد در کنج [illegible] کتاب

غنیمت شمار اینچنین دوستی — که دیده این قدر مغز در پوستی

کتابست سرمایهٔ آدمی — کتابست پیرایهٔ خرمی

گرت کس نباشد مکن اضطراب — غم بیکسی شوید از دل کتاب

ز لوح قدر نیست یک لفظ کم — قدم کرده سر تا بپایش قلم

بسمه بلفظ

حقیقت شناسی بود با کمال — که لفظش بود قال و معنیش حال

نگوید سخن با همه قال و قیل — خموشی بود بر کمالش دلیل

سطورش پی ربط بر داستان — بهم متفق چون صف راستان

دل نکته سنجان بود دوستش — که مغز معانی ست در پوستش

ز حرفش جهانی پر و خود خموش — همین است آثار ارباب هوش

ز سر لوح تاج زرش بر سر است — بملک سخن خسروی دیگر است

چو در مدحتش خامه بندد کمر — شود چون سیاهی دوات از مشک تر

سخنور ز طرزش کلامش تجل — قلم بسته بر حرفش از نقطه دل

نوای طرب برزند الفتش — کدورت ز دل می‌برد صحبتش

ورقهاست

ورقهاش چون دلبران چگل — بخال و بخط از جهان برده دل

پی دلبریش از رات هر یک سری — نهاده بپای ز خود بر تری

هر دستی

بر [illegible]نش نظر کرد هر چند کار — چو پرکار بر خط فتادش گذار

پر از علم هر صفحه سینه است — ز هر سطر مفتاح گنجینه ایست

عبور

چو تیری که سوی فلک دیده دیر — نگه دیدنش افکند سرها بزیر

سراپایش از لفظ معنی است — صدف وار پهلوی هم چیده در

ضرورست هر صفحه‌اش در نظر — محیطی لبالب ز لولوی تر

شده سحرها آشکارا ز دو کف — جهان گهر جمع در یک صدف

بهم لفظ و معنی چو شیر و شکر — عزیزان مربوط با یکدگر

چرا آسمانش نخواند کسی — که زیر و زبر کرده دارد بسی

نشینه بسی سرزنش از قلم — کزو وا کشیده است چه بی رقم

نگاری بود پر ز آتش و نگار — برغبت کشندش از ان در کنار

ندارد زبان لیک هر حرف آن ‌ ‌ ‌ کلید بود بهر قفل زبان

سخن دوستی بین که در انجمن ‌ ‌ ‌ سخن چینه‌ها نگوید سخن

ز نقد سخن داده وجه بیان ‌ ‌ ‌ وفا کرده در خلقش بخرج زبان ‌ ‌ سم زبان

[illegible] زاین بستر و علن ‌ ‌ ‌ مددکار هر کس بوقت سخن

نهی در کنار سخن بی خبر ‌ ‌ ‌ صدف وار غافل ز قدر گهر

بجز خال و خط نیست اندیشه‌ام ‌ ‌ ‌ مخطط پرستی بود پیشه اش

بهر نوسوادی چه دیرینگان ‌ ‌ ‌ خبر داده از حال پیشینگان

بضبط سخن شهره روزگار ‌ ‌ ‌ برآورده حفظش ز نسیان دمار

سخن آنچنان در وی افتاده پای ‌ ‌ ‌ که از نقل کردن نجنبد ز جای

ز افتادگی صفحه اش محترم ‌ ‌ ‌ همه رو بر از نقش پای قلم

[illegible] از زبان قلم گفتگوی ‌ ‌ ‌ رود از رگ خامه آبش بجوی

چه نیرنگ سازی بود کز فسون ‌ ‌ ‌ ز کان سیه گوهر آرد برون

زرق اش همچون زبان در دهن ‌ ‌ ‌ مجالی ندارد بغیر از سخن

در تعریف [illegible]

صدف وار این جلد گوهر نگار ‌ ‌ ‌ لبالب بود از در شاهوار

بحسن و صفای ز دل زنگ — کجا نقش ارژنگ و این آب و رنگ

چنین صنعتی کس نبرده بکار — بجز صانع دست صنعت نگار

کسی کاینچنین لعبتی ساز کرد — نگوئید نیرنگ اعجاز کرد

درو درج اوراق هفت آسمان — که گنجد درو ذکر سته جهان

سزد لاف معجز ز صورت نگار — که کرد اینچنین صورت آشکار

بصنعت ندانم که این نقش بست — که بهزاد را بست بر تخته دست

بهار ارم کرده اینجا بهار — شکفته گل از بوستانش غنچه وار

ز شرم مقوّاش دارد حجاب — که نام ورق می برد آفتاب

از انجا گرفته ست در طاق دل — که باشد مقوّاش زر وراق دل

گرو برده این لعبت دل فریب — ز رخسار خورشید رویان نزیب

چه حسن ست در دلربای دلیر — نمیگردد از دیدنش دیده سیر

ز رخ رنگ خورشید روزی برید — که شکل ترنجش قضا می برید

شبه ترنجش چو بساختند — بترکیب خورشید پرداختند

مریزاد دستی که این گل برید — که از غیرتش گل گریبان درید

بود سر نوشتش ز روز نخست — که ربطش کند ربط اجزا درست

بیابی بجمعیتش دیگری | که در جمع افراد دارد سری
بنقش و نگارست زیبا و نغز | ندیده چنین پوستی هیچ مغز
ترنجش بود آفتابی دگر | خطوط شعاعیش تحریر زر
حدیثش بهر صدر مجلس ببند بلند | مربع نشین و مربع پسند
بگیتی گرفت آن قدر اعتبار | که شد ذکر شاه جهان از حصار
فلک روزی از قدرش آگاه شد | که جلد کتاب شهنشاه شد
بغیر از ترنج زر این کتاب | ندیدست ثابت کسی آفتاب
کتابی که باشد چنین جلد آن | بود در خور ذکر شاه جهان
بملک دگر خاطرم شاد نیست | بهشتی به از اکبرآباد نیست
درین گلشن عیش و دار سرور | بهر گوشهٔ جوش غلمان و حور
ز سبزان شیرین شمائل مپرس | لب پرنمک بین و از دل مپرس
چو سنبل همه موی شان پیچ پیچ | کمر هیچ و دلها گرفتار هیچ
سخن عام دهن ناپدید | جهانی نمک بی نمکدان که دید
دهن هیچ و در هیچ هم صد سخن | همین در میان گفت و گوئی دهن
ز دور فته از چشم امید خواب | زد دلها بتاب کمر بر ده تاب

کرم گر کند مرحمت نور بر دارم خواهم / از بار مع ... نکنند ...

ندارم بجز حرف ... بزان هوس   سخن مختصر کردن این بیت و بس

در فخر خود گوید

زفرمان من کو کسی سر متاب   که یزدان مرا کرده مالک رقاب

بلند است ز اقبال من طاق عرش   بود پایهٔ تخت من ساق عرش

چو بر یاد توران رسم تیغ آب   فتد لرزه در گور افراسیاب

چو از خنجرم بیند ایران مثال   بریزد ز هم دخمهٔ پور زال

وگر شعلهٔ تیغم افتد بروم   بگردون رسد دود ازین مرز و بوم

چو شمشیر هندی در آرم بجنگ   کند خسرو رنگ بدرود رنگ

نیندیشم از آفت اهرمن   که فولاد تیغ است تعویذ من

ز آب سنانم گل فتح رست   شکست زران نام من شد درست

بود منبر از خطبهٔ ام نامدار   وگرنه کجا چوب و این اعتبار

جهانرا منم سایهٔ ذو المنن   بود در جهان کار حق کار من

ز گرد سپاهم فلک در نقاب   ز بیلمان تیغم یلان درحـ

بساط زمین چیست میدان من   فلک کیست گرد سواران من

فتاده است آوازه ام در جهان   که نوبت بمن داده صاحبقران

بود.

بود یک نگین وار روی زمین ... چرا در[illegible]م بزیر نگین

سر مفسدانرا سپارم بخاک ... جهانرا کنم از خس و خار پاک

ز جیلم چو گردد روان فوج نیل ... جهانرا سراسر کند رود نیل

مرا آسمان هست در زیر پای ... بجنبد فلک گر بجنبم ز جای

چو گیرد کمین بنده ام کرد را ... در آرد ز پا کوه البرز را

سراسر زمین پای بست من است ... سنان [illegible]ک خود بدست من است

ز فوجم نمایان شود گر شکوه ... فرو ریزد از لرزه البرز کوه

چو گیرم بکف کعبتین مراد ... دو شش میزنم بلکه خالی زباد

منم تا بآدم خلافت پناه ... مرا همت گردون یکی بارگاه

چو خور گیرم از چرخ هر روز تاج ... رسید از فریدون بمن تخت و تاج

که باشد ز شاهان گیتی پناه ... بجز من پدر بر پدر بادشاه

توای بدسگال پراکنده رای ... سرت را اگر هست مغزی بجای

[illegible]رسم فرمان بری گیر پیش ... نگهدار اندازهٔ کار خویش

مبادا کشد برق تیغ علم ... که گوید بدم چون دهد صبحدم

در وصف چراغان آتشبا[illegible]

ندانم چه ترکیب کرد این فن که فانوس را آب شد پیرهن

فروزان چراغ از پی آبشار بود لوح سیمین که شد زرنگار

ز عکس چراغان بود سطح آب سپهری که باشد پر از آفتاب

چراغان به آب آتش انگیخته زر و سیم باهم بر آمیخته

ز عکس چراغان بدریا حباب بلورین قدح بود و گلگون شراب

نظر کن بفوارهٔ این حریم اگر بید مجنون ندیدی ز سیم

بود بخت فواره اش ارجمند در افشاندن سیم دستش بلند

بلندست فواره را دست ازان که بخشد بیاره سیم روان

شود دست فواره اش چون بلند فلک را در آرد بسیمین کمند

ندانم چه نیرنگ فواره ساخت که در آستین سیم ساعد گداخت

در افشاندن سیم دستش کریم وزان صفحهٔ چرخ افشان ز سیم

ز رخسار گردون فرو شست گرد که بودش سرشتن لاجورد

بود سرو فواره اش سیمتن ببین تا چه باشد گل این.

چو خورشید بر طرف جو بادشاه سراسر رو کوچهٔ صبحگاه

الخمس

در حکایت [illegible]

پریشان دل از بهر خویشان مباش   چو از تو نباشند ایشان به پیش

به بخش ای فلک بر دل ریش من   چه بینم زنی چون نه خویش من

نه یوسف ز اخوان مضرت کشید   که هر کس خود از خویش بیداد دید

ز بار و برادر که دانی به هست   برادر اگر یار و یاری ده هست

اگر هوشمندی بخویشان مناز   بلا بیند ایشان به ایشان مناز

ندانم کرده‌ای که فهمیده اند   که خود [illegible] چرا خویش نامیده اند

ز پیوستن خلق تجرید به   ز پیوند بر شاخ روید گره

همین بس ز آسیب خویش و تبار   که از خویش آتش برآرد چنار

قوله تعالى
جعل لكم من الشجر الاخضر نارا

نهالی که خود رو بود از نخست   ببر نیک ندید چو از خویش رست

ز تن هرچه زائد بباشد بجائی   بود چیدن ناخن از دست و پای

پر و بال سان خوانی و بی‌خبر   که خصم اند پروانه را بال و پر

کهی بی‌خبر غارت افتد براه   که گیری ز اقرب بعقرب پناه
(خویش نزدیک / کژدم)

[illegible] نام عیب تو برد   چو نزدیک از دور نتوان شمرد

حذر کن ز هر کاشنا است   چو بیگانه عیبت ز بیگانه هاست

بکار تو بیگانه را کار نیست   بجز خویش در پوستین تو کیست
(عیب)

بتو آرد ازین نغمه چنگ آگهی / کند از رگ خویش پهلو تهی

رگ و ریشه است گر نباشد چه عار / که ناخوش بود میوهٔ ریشه دار

بران رگ که زد دست نشتر زدن / که می پرورد خون فاسد بتن

رگ خون خویش بلا رگ بود / که خود آفت لعل از رگ بود

چه شد زین که پیوند و رگ ارزن است / که عیب بزرگیت رگ گردن است

نمی باید از خویش ایمن نشست / که هر سنگ خارا رگ آرد شکست

بخویشان دل خسته ویران بود / بلی دشمن کان رگ کان بود

بظاهر توان یافت دشمن ز دوست / چه دانی بدنهای رگ زیر پوست

قلم را که دشمن بود دوستش / بجز رگ نیفتاده در پوستش

سلیمانی آورد رگ از ازل / بزنار بستن ازان شد مثل

مپیوند با هیچکس زینهار / که ناقص بود ظرف پیوند دار

ازان زیستن به ز نا زیستن / که یک لحظه با اقربا زیستن

ببین نخل دوری گزین از تبار / که افزونی شاخ [illegible]

بود رنج باریک خویش ضعیف / قوی دستیش را که باشد حریف

نه امروز این حرف دیرینه است / که پیوند بر خرقه هم سینه است

ویران
بمعنی آزرده و نیز
تخلص شاعر دهلوی

سلیمانی
سنگیست مخطط
مخطوط بر و باریک
ازان مهره ها و انواع
داغ هم تراشند
و آن مهره را مهرهٔ سلیمانی
گویند ۱۲

ز نشو و نمائی فزاید سرور | نیفتد اگر دانه از خوشه دور
بخویش از ملاقات خویشان ملال | ز بالند خویشان حذر از وبال
مصیبت بود غیبت در حضور | ز پیوستگان (خویشان) باش پیوسته دور
صدف را که لنگر بدریا درست | خرابیش از نسبت گوهر است
نظر کن براهن چو شد کوزه ساز | که از زادهٔ خود بود در گداز
ز خویشی کج اندیش بقصه طی | کمانراست پیوند در زیر پی
ز خویشان کمالت پذیرد زوال | ز زور خود از زور افتد نهال
زهی عاقبت بین و نیکو سرشت | که زین پیش اقارب عقارب نوشت
دلیلی عجب روشن و دلکش است | که شمع از رگ خویش در آتش است
لی آزار بیگانه باشد چو خویش | ز مژگان خلد موی در دیده بیش
بود خاربن گر بجهان سربسر | گل از خار گلبن خورد بیشتر
دل از جور خویشان بود تیره بیش | بود باده ناصاف از دُرد خویش
به بیگانه کم آشنا راست جنگ | ز خویشی بود دشمن شیشه سنگ
ز بس رفته بر من ز خویشان ستم | چه خویشان که بیزارم از خویش هم
بر اهل معنی بود فرقها | ز مضمون بیگانه تا آشنا

زبیرا هن خود بیم بهراس — بلائی بود دشمن در لباس

نباید ز خویشانت ایمن نشست — ز پیوند هر شاخ باید شکست

ز قطع تعلق چه بهتر بود — گل چیدن را جائی در سر بود

نخواهی که سنگ آیدت بر بلور — ز خویشان بقدر سنگها باش دور

مکن آشنائی به بیگانه بهر — ز بیگانه چون آشنا شد حذر

که رفتار خویشان و یاران میار — که خویشان چو نان اند و یاران آتش

مگر بازدانسته دشمن ز دوست — که مسطر رگ آورده بیرون ز پوست

اگر خامه خواهد که سرور شود — پس از قطع پیوند رگ سر شود

چو خویشت قوی باد دل بگردی — مبادا رگ چشم هرگز قوی

بمصر برادر چرا ئی اسیر — بخوان قصه یوسف و پند گیر

صدف گرچه سر برده در زیر آب — ز پرورده خویش گردد خراب

ازین فاش دیگر چه گفتن توان — بهم اقربا است خون درمیان

مشو غافل از درد مینای خود — مبینه آن گل چشمه از لائی خود

بود امن تر گر کنی آزمون — کشش های تیغ از کششهای خون

ز خویشان چه خواهی ازین بیش دید — که هر کس بدی دیده از خویش دید

بلی

بکیتی نیابی نشان حضور ‌ ‌ ‌ مگر باشی از خویش نزدیک دور
نشستند زانو بزانوی هم ‌ ‌ ‌ ولی دشمن رنگ برروی هم
کمان گر بود شست از زور بیش ‌ ‌ ‌ بود در کشاکش ز پیوند خویش
ز نسبت بود دشمنی در جهان ‌ ‌ ‌ چو دست شهنشاه با بحر و کان
شهنشاه دین پرور دین پناه ‌ ‌ ‌ فلک قدر شاه جهان پادشاه
جهان را وجودش بهین انتخاب ‌ ‌ ‌ فلک را جمالش بهین آفتاب
بدورش ز آفت کرم در پناه ‌ ‌ ‌ زعفوش بدیوار پشت گناه
در ایوان قدرش فلک پردهٔ ‌ ‌ ‌ ز جودش سخا دست پروردهٔ
چو نخل قوی باغبان کو بیال ‌ ‌ ‌ که پرورد در بوستان این نهال
اگر یابد از احتسابش خبر ‌ ‌ ‌ کند تخته دوکان خود شیشه گر
نسیم از نهیبش گذشت از خمر ‌ ‌ ‌ خلد در جگر ناله در جگر
ز عدلش ستم پیشه را ریشه سست ‌ ‌ ‌ شکست جهانی بعهدش درست
بود تازه روی بعهدش گرو ‌ ‌ ‌ چو خورشید یکروی بر صبح نو
ز دستش کرم شد کرامت بآب ‌ ‌ ‌ بدریا نسب برساند سحاب
جهان دیده از تاجداران بسی ‌ ‌ ‌ بغیر از تو بر سر نیامد کسی

دوکان را تخته کردن دوکان را بند کردن تخته ها یعنی کوارها امتحب ز بینه کر یا شیشه ساز کو ظروف شراب سیخ

بجنبش جلالت چه آمد چنین   بود یک نگین وار روی زمین

بفرض ار خورد آب تیغت درخت   فتد بر زمین سایه اش لخت لخت

بامدار خصم تو پیکان بکیش   چو ماهی کند رقص در آب خویش

ازان آسمان آسمانی کند   که بر درگهت آستانی کند

ازان سایهٔ خویش خواندت جدا   که چون سایه از وی نباشی جدا

در [illegible] ادب

طریق ادب را نکو پاس دار   که نخل ادب دولت آرد ببار

تواضع برفعت رساند نسب   بود جوهر ذات دولت ادب

چو ابرو شود در تواضع دوتا   ز غیرت کند بر سر دیده جا

تواضع ز رفعت کند آگهت   ادب سوی دولت نماید رهت

ادب با تواضع چو گردد قرین   سرت را رساند بچرخ برین

چو طوطی طریق ادب داده است   ز نقش بیت نقش دولت نشست

ترا گر ادب باشد آموزگار   بدولت رسی در سر انجام کار

تکبر رساند بخواری نسب   نیاید بسی دولت بی ادب

ادب نور آئینه دولت است   ادب نقد گنجینه دولت است

ازلان ۱۰

بزرگان که شایسته افسرانند | کمال ادب را بجان برترند
ادب با تواضع چو گردد یکی | دگر در بزرگی نماند شکی
چو گردد به دولت ادب همنشین | ز در در آید اقبال و بوسد زمین
کسی را که دولت بود راهبر | بپای تواضع کند راه سر
بتعلیم دشمن شود دوستت | چو افتی نه افتند در پوستت
پس از شعله اخگر منادی ده است | که از سرکشی خاکساری به است
تواضع ندارد کسی را زیان | بدوش از خمیدن کند جا کمان
بعبرت نظر کن بچرخ برین | که شد از تواضع بلند اینچنین
ز تعظیم باشد مه نو دوتا | چو ابرو کند بر سر دیده جا
بدان در که از غرور سرکش است | دلیلش خود از شمع روشن تر است
بهر کس مگر کز سرافکنده یکی | دهد چشم بارش خط بندگی
بر دولت آرد کمال ادب | بود اوج دولت کمال ادب
ادب جزو فضل است دینو عجب | که ناقص بود فاضل بی ادب
ادب چون کشد پای خویش از میان | ز هم بگسلد انتظام جهان
ادب بر سر علم و فضل است تاج | ادب میکند بی ادب را علاج

ادب زیبندۀ دولتست ‌ ‌ ادب آفرینندۀ دولتست

ز پروانه نکته آموختیم ‌ ‌ که از ترک پاس ادب سوختیم

نباشد نهان پیش اهل تمیز ‌ ‌ که یوسف بمصر از ادب شد عزیز

تمیز کسی میرود بر کران ‌ ‌ نباشد چو پای ادب در میان

نگیرد خردمند ازان کس شمار ‌ ‌ که لوح ادب نبودش در کنار

دل از کودک بی ادب خون شود ‌ ‌ بزرگی که شد بی ادب چون شود

ز هر علم علم ادب بهترست ‌ ‌ نکوی که از علم ادب بهترست

ادب را گرامیست اصل و نسب ‌ ‌ ز ایمان حیا از حیا زاد ادب

تکبر بخاک افکند افسرت ‌ ‌ تواضع بگردون رساند سرت

ندارد گریز آتش از آتشی ‌ ‌ ز سرکش کند کاف چون سرکشی

مثالست بی خاکساری کمال ‌ ‌ بود در زمین ریشۀ بر کمال

تواضع بود در جوانی هنر ‌ ‌ نه هنگام پیری ز ضعف کمر

در افتادگی باشد آزادگی ‌ ‌ نباشد گر از عجز افتادگی

شهیدان ز تیغ بلا رسته اند ‌ ‌ ز افتادن افتادگان رسته اند

ندانست چون شمع کش زندگی ‌ ‌ که شد سرفراز از سر افکندگی

چه بیند کس از دعوی خار و خس | نگیرد کسی گر افتادگی دست کس
دهد آئینه با همه سادگی | بدل عکس را جا ز افتادگی
در آئینه عکس افتد و روشن است | ز افتاده در قلعهٔ آهن است
چو گردون به اختر نباشد زمین | نخیزد کس افتاده را از کمین
کند طوف گرد زمین آسمان | ز باشد زمین جای افتادگان
در افتادگی از لوا است کاخ | نجنبد ز باد افتاده شاخ
بود سربلندی در افتادگی | تهیدستی آرد بر آزادگی
من افتادگی را بجان بنده ام | کل نقش پا را سراینده ام

در [illegible] صبر [illegible] فرج [illegible]

با فغان برستی چو دوران مباش | صبوری کن از ناصبوران مباش
ز ناصبوری بر آور بکل | وگرنه خجل کردی از خود خجل
شکیبائی از خلق باشد صواب | شود کشته سیماب از اضطراب
ز خامی مکن بر دل خویش جبر | شود پخته هر خام اما بصبر
ز یکدانه گر صبر کاری بدل | دهد بهره صد خرمن کام دل
شود گرد و عالم سراسر کلید | بود صبر دندانهٔ هر کلید

ببندم ابس همین ماجرا | نباشد رفیق صبوران خدا
بود صبر سرمایهٔ هر مراد | نهال صبوری دهد بر مراد
بسی را که از صبر باشد نصیب | همین بس که نازش رسد بر حبیب
کند باده در خم چو صبری تمام | رسد از لب خوبرویان بکام
مزن طعنه بر صابران ای فضول | که میراث ماندست صبر از رسول (صلی الله علیه وآله وسلم)
ز صبر آسمان ایستاده بپای | ولیکن بصبری که دادش خدا
اگر مردی از صبر دوری مکن | مکن تکیه بر ناصبوری مکن
رود گر به بی صبری از پیش راه | نماند جنین در رحم چند ماه
کند شمع چون صبر بر سوختن | بود پیشه اش مجلس افروختن
چو یوسف کند صبر در قعر چاه | بمصر از عزیزی بود پادشاه
اگرت هست صبری مشو ناامید | در بسته را صبر باشد کلید
بجم از صبوری زند جوش مل | برآید بصبر از دل خار گل
بنای صبوری مباد انگون | بصبر آید از چاه بیژن برون
کند صبر چون غنچه بر زخم خار | برآید بتخت چمن تاجدار
مکن بر خود از سعی بیهوده جبر | گل چین شود چینی اما بصبر

در تعریف عشق [illegible]

برای گر از عشق یابی خبر   که جان ترا هست جانی دگر

بدل یافتم عشق وا تا روی   ز ویرانه بردم بسیلاب پی

نباشد اگر عشق مشکل کشا   شود سوده پهلوی بند قبا

(نسخه: پهلو رسد)

بود در چمن عشق اگر آبیار   ز هر قطره شبنم چکد صد بهار

کند فیض او گر بگلشن ظهور   شود چشم نرگس نظرگاه نور

(نسخه: عبور)

کجا میرسد کس بفریاد کس   نباشد اگر عشق فریادرس

که سیلی زند بر سر شک و ریب   مگر عشق دستی برآرد ز غیب

عجب گر عمارت پذیرد دلی   مگر عشق در آب گیرد گلی

نیرزد جوی خرمن اعتبار   مگر عشق نقصان کند یکشرار

که سازد جهانرا مسخر تمام   برآرد مگر تیغ عشق از نیام

اگر شبنم عشق یاری کند   تواند خزان نو بهاری کند

ضعیفان گر از عشق یابند دست   شود عاجز از پشه پیل مست

ز عشق ارجمندی کند ارجمند   بود بخت افتاده کانش بلند

فروشند گرمی ببازار عشق   فسردن نداند خریدار عشق

نباشد گر از عشق فرزانگی — بود عقل زنجیر دیوانگی

کسانیکه عشق آرزو کرده اند — می خوشدلی در صبو کرده اند

نیابد گر از عشق پاینده یکی — چه لذّت برد خضر از زندگی

زعشق است گنج معانی پدید — در فیض را عشق باشد کلید

جنون کرده در عشق تا جامه نو — خرد شد بچاک گریبان کرد

توان عالمی راز عشق آفرید — تلاتم که عشق از چه آمد پدید

بحشر که از خاک سر بر کنند — مگر عشق را هنگامه سر کنند

بحشر که خیزد ز خواب عدم — مگر درد عشق در صور دم

گر اعشق خونین بصحرا برد — مگر ناخن عشق بر دل خورد

که بر صفحه دل انکار در قم — مگر عشق روزی کند سر قلم

بود حسن آزاد ار انگشت زد — مگر دست در دامن عشق زد

مگر عیب دیوانه عشق کیش — که عقلش ز فرزانه بیش است بیش

نشد حاصل از خرمن هیچ جوی — بکار دیگر عشق تخم نوی

چه خیزد ازین عالم مختصر — مگر عشق سازد جهانی دگر

نپیچی گر از حضرت عشق سر — نبینی چو نقش قدم دربدر

چه گرمی ز عشق خواهد نمود / که از جان آتش به پروانه دود

نداری سر عشق بشنو سخن / با آتش چو پروانه بازی مکن

بود عشق شهر شهنشاه دین / ستانی که عشق را بس همین

شهنشاه دین پیرو حق پرست / که حق داده قانون عدلش بدست

کفش را طبیعی است بدایم / بود جو هر ذات ستش کرم

جهانی بمهرش بود پایبست / که دل می برد حسن عهدش زدست

رسد گر بعدلش زتیهو نیاز / زند لچه در حصه بر چشم باز

زعدلش جهان پر ز برگ و نواست / اقامتش بود تا بقا را اقامت

کجا دانم از آرزوی سخن / ندارم بجز گفتگوی سخن

سخن را مدد گر ز من میرسد / بقدر یاد من هم سخن میرسد

قلم را زبان تا بحرف آشناست / بجز در سخن ایستادن خطاست

چو عزم تماشای عالم کنم / گه در سخن پای محکم کنم

کسی کو زبان در دهان آفرید / زبان را برای سخن آفرید

سخن بهر جسم زبانست جان / سخن بس گرامی تر است از زبان

سخن چیست سرمایه نفع و ضرر　　که هم خیر محض است و هم محض شر

که بخشد بخیر صانع جان و تن　　سخن را زبان و زبان را سخن

عیانست از معنی کن فکان　　که اول سخن بود و آخر جهان

سخن را همین بس بود اعتبار　　که تا شد شد اول ز پروردگار

سخن باده است و زبان می فروش　　شناسنده هوش و خریدار گوش

بگوش کسان گوهر شاهوار　　برای سخن میکشد انتظار

ز دل با زبان و ز زبان تا بگوش　　از این نشه دارند جوش و خروش

گواهی دهندش بحسن قبول　　کلام خدا و حدیث رسول

روان روان در ریاض بدن　　بود شبنمی در بهار سخن

سخن را خریدار شمرده است　　بود از سخن سکه زر درست

رموز معانی بیان میکند　　نی خشک را سر زبان میکند

با برو سخن گر ندادی زبان　　نمی بود ابرو اشارت روان

سخن چیست سرمایه خیر و شر　　که هم پرده دار است و هم پرده در

لب از وی که هر سفتن اندوخته　　زبان را زبان دانی آموخته

سخن آفتاب است و لب مشرقش　　سخن هست عذرا و نای وامقش

انقدر

ز نقشش نبود بهر چو همیان قلم / که باشند گوهر ریخته بر رقم
از دو گوشه‌ها پر گهر چون صدف / وزو زنده بر مرده دارد شرف
گهی رشته نظم را گوهر است / گهی تارک نثر را افسر است
چو یوسف رود جانب چاه گوش / که ناخن زند بر دل از راه گوش
رموز معانیش باشد بیان / بود لوح محفوظ علمش زبان
سزد بر ورق گر ز آب سخن / سیاهی ز شاهی بشوید سخن
نکردی اگر همتش یاوری / قلم را که دادی زبان آوری
بخضر قلم میدهد از دوات / ز سرچشمه قیر آب حیات
سخن را خموشی چو گیرد گرو / شود ایمن از آفت بد شنو
سخن را زند بانگ بر مشتری / کشد پنبه بیرون ز گوش کری
درین بوستان بلبل خوش نواست / جهانی ز آوازه‌اش پر صداست
سخن را جدا زانکه چون آفرید / دو مرد و زن را دهد ز گفت و شنید
یکی گیر و جهل دامش کند / یکی دانه و علم نامش کند
فنی کلک ازین نامه نفع و ضرر / گهی زهر بار آورد گه شکر
زبان گاه از نرم و گاهی درشت / کند جفت سنجاب با خار پشت

که از آب آتش برانگیخته | بهم زهر و تریاق آمیخته
کند نقش هردم ز رنگی برنگ | ازو گرم هنگامهٔ صلح و جنگ
سخن خوب است بار شد سرنوشت | ازو کعبه روزی شود یا کنشت
سخن آدمی زاده را جان بود | سخن چشمهٔ آب حیوان بود
سخن یوسف مصر جسم آید | درین حرف کس را چه عذر بود
سخن را اگر گوهر آب او | که گلبرگ حیف است بی رنگ و بو
بدست آوری خط پاینده گی | بجان سخن گر کنی زندگی
سخن او سبب ندارد کمی | کند آدمی را سخن آدمی
سخن راست بر اوج فکرت کمند | بغیر از سخن نیست شعر بلند
ندانم سخن خلق شد از چه دست | کز و آفریدند هرچه که هست
شناسد کسی کاین چه رنگ است بو | که جان سخن است در دست او
مگو عندلیبان نوا میزنند | برای سخن دست و پا میزنند
سخن نور آیینهٔ عالم است | سخن یادگار نبی آدم است
سخن نوعروسیست دایم جوان | بهار سخن را نباشد خزان
چه چندین خلایق درین انجمن | یکی بس بود مهربان سخن

بود در صورت

بود در صف مرد یک مرد جنگ — یکی بر هدف آید از صد خدنگ

سخن آفرین باش کو بیشمار — سخن پرس یکی بس بود از هزار

سخن را بجرم سخنور مسوز — ده از نسبت شب چه نقصان بروز

بدرد سخنور رگ آشناست — که چون موی در رو قت لفظ کاست

حلال است بر لفظ کشتن جلال — نه چندانکه معنی شود پایمال

درین عالم پر هوا و هوس — بشعر است خرسندی یار و بس

نگو طبعم افسرده شد از سخن — نه مرد است خون لعل را در بدن

هنوزم ز معنی بدان بی نصیب — که در پرده دارم گروی غریب

بجوشند باهم بهم تا نگمی — همه شمع فانوس بیگانگی

فرو برده ام سر بدریای فکر — چو فکرم بدنبال مضمون بکر

که فکر چون در سخن ایستم — همین بس که از خود خجل نیستم

شراب سخن گرم دارد سرم — خرابات معنی بود فترم

ز نظارهٔ شعرم بود در حجاب — که اغماض آئین آورد آفتاب

عنان سخن دستگاه منست — جهان سخن در پناه من است

چو طفل سخن شد بشیر لب — ز کلکم کند نطق شیرین طلب

فیض از طبع من می برد — صبا عطر گل از چمن می برد

ثناگوی من چون نباشد سخن — که جان سخن هست در دست من

بود طالعم در سخن ارجمند — سخن را ز من پایه گردد بلند

بهار معانی بیان منست — سخن سبزه بوستان منست

چو صبح ضمیرم کشاید نقاب — نهد بر زمین پشت آفتاب

چو کلکم کند شعر رنگین رقم — شود مشک در دست مانی قلم

شد احیای معنی در ایام من — سخن را بود شکر بر نام من

باشعار خویشم نیاز است و بس — که احسان و تحسین نخواهد ز کس

شود نیمه گر زور بازوی من — دو عالم شود هم ترازوی من

نگیرم ز کس زر بعشق سخن — دهم چون قلم سر بعشق سخن

مرا در ستایش همین مزد بس — که مزد ستایش نگیرم ز کس

بجان میکنم شعر را بندگی — چو لفظم بمعنی بود زندگی

چو معنی گرایم برون از سخن — بماندی تهی در سخن جای من

زهر بیت یابم روانی دگر — بهر معنی تازه جانی دگر

سخن زاده دودمان منست — اگر نیک اگر بد از آن منست

[illegible]

بجز معنی از من کسی نشنود
دلم لوح محفوظ معنی بود

شود نقطه گوهر ز کلکم تلف
بمعنای نپر رگوهر شود چون صدف

سر هم‌زبانی ندارم بکس
ز غواص شعرم ملامت بستن نفس

نداند بی سخنی کس را نه هنر
صدف بهر غواص سازد گهر

چراغ معانی چراغ منست
سخن لب به لب در سراغ منست

منه بر کلام من انگشت رد
گل تازه ام را مکن دست رد

ز گوهر لب طی فرو چیده ام
بتو دیگر سنجش که سنجیده ام

هر از تقاضای رشکی برنج
تر از دی عدلی نگیر و بسنج

بکس سخن سکه پرداختم
ز معنی عجب صورتی ساختم

بچین گر کند جلوه نقش چین
شود نقش دیوار نقاش چین

کسی کو که معیار گوهر شود
چو معنی بمغز سخن در شود

کند خویش را از غرض بی نیاز
ز رخسار معنی کند پرده باز

بر او رنگ انصاف شاهی کند
تماشای صنع الهی کند

سخن سنجی اسرار اسلم بود
که با طبعش انصاف توام بود

کسی را که در طبعش انصاف نیست
بود گر همه آشنا اش صاف نیست

توانی و صاحب سخن پروری / بجان سخن گر سخن نگذری

بعالم ز صد بهره مند از سخن / شود نام یکسان بلند از سخن

ندارد سخن هر کسی را نصیب / دهد دل بیک آشنا صد غریب

کسی شعر را گو حقیقت بدان / نمی افتد از کار طبع روان

ز مردم بگو هرزه پرداختن / نکرد ابر ترک گهر ساختن

سخن را چه پروای هر ناکس است / برای سخن یک سخنور بس است

چه شد گر بود چشم اختر بخواب / جهان را کفاف است یک آفتاب

چه شد گر ندارد سخن مشتری / تهی نیست بازار از جوهری

نه هر کس بود با سخن آشنا / سخن را سخن سنج داند ادا

عنان سخن نیست در دست زاغ / سخن را کند سبز طوطی بباغ

عجب نیست دارد غرض را چو پاس / گهر ناشناسی ز گوهر شناس

ز اهل غرض نیست پروا مرا / که در دل دهد بی غرض جا مرا

ز حرف کج اندیشه پروا کراست / نیندیشد از دخل کج فکر راست

بود کاوش چشمهٔ مرگ صفا / چرا دخل در شعر چندین چرا

منه کن چنان در سخن رستخیز / که معنی شود بسمل فکر تیز

ولیکن چنان در سخن سخنور | که معنی سود سهل یا زیر
سخنور بود با خضر هم صفات | از او شد ز شعر تر آب حیات
سخنور ز بدلاف پاینده گی | که باشد سخن چشمهٔ زندگی
با شعار نگاهی قلم و تلاش | بگفت گو می ارغوانی مباش
بکن چون نگین خانه زرگر سر | بود بر و تقطیع یک بیت بر

[illegible]

سخن را سخنوران پایمال | که گوهر فروشند بدست سفال
سخن گشته پامال پست فضول | ملولم ازین بوالفضولان ملول
بود شعر شان از صد قال و قیل | ز لب انتهای سفر یا سبیل
ز مضمون مردم سر مردم زنند | بیارند و بر روی مردم زنند
ز الفاظ یکی آن کار ... کنند | از آنکس بر ایشان چه دعوی کنند
بود شعر این قوم چون در امان | که جوهر تراشند از استخوان
ربایند از من دری چون کفن | فروشند بازش بتحسین من
تاراج این فرقه زان بهر او | خریدار کالای خویشم ز دزد
چه معنی که فرزند خود خوانده اند | که نام ولباسش نگر دانده اند

زا [illegible] زر فروش — چو غواص گوهر بدریا فروش
زتاراج معنی گرفته نصیب — اسیر آورانرا یتیم و غریب
بترتیب دیوان همین همند — چه دیوان که دیوان ازان میرمند
پی خواندن شعر دمساز هم — بتحسین بجا هم اواز هم
زتحسین بیجا هم زبیر فرش — ادا کرده دنش زاسمان ذو فرض
چه شد گر شد اجزای دیوان درشت — بشیرازه محکم نشد شعر سست
چو تقطیع ابیات هم میکنند — قلم وار مصرع قلم میکنند
کتاب از نخشت شدی هم بها — هم آمیزدندی بقالب چها
بود طبع این فرقه خود پرست — جز انصاف نزدیک ما هر چه هست
مقید بوزن سخن کمترند — زهم شعر را ریش تماخرند
گمان تو نیست ای خود پسند — که ریش دراز است شعر بلند
باشعار برجسته چندین ملاف — که معنی ازان جسته تا کوه قاف
در فیض بر روی کس بسته نیست — تو هم جستجو کن که بیت خسته نیست
چه عیب است در فارسی یا کی لوچ — گرت هست مغزی بگو حرف لوچ
چه اندوزی جامه خوش قماش — برو در قماش سخن کن تلاش

سخن خود

مکن خود فروشی بدستار زر — که باشد سخن را عیاری دگر

میاور ز طول بار شعرت سجل — بمختصر چه حاجت بجز حل

ز بسیار گفتن نگهدار دم — مکن انیقدر رنج شنیدن ستم

باندازه کن حرف گفتار خویش — نمک شوری ارد ز اندازه بیش

سوزی
بیم

چرا شعر چندان مکرر شود — که گوش نیوشندگان کر شود

چو پرسندت از قصه باستان — ز گفتار خسته بسر کسی داستان

باستان

بگفتن مکن انیقدر عمر صرف — که از استماع جان رود از حرف

سخن را چنان استداری مده — که از گوشها پنبه روید چو سه

چو بگذشت ز اندازه افسانه است — مخوان تا نخوانند دیوانه است

پی صحبت گوش چندین مکوش — زبان باش از گفتن که خموش

مپیچ انقدر در زبان آوری — که ممنون شود گوش کم از کری

حرام است خواندن ز اندازه بیش — چو بلبل مشو مست ز آواز خویش

ترا گفت کردار شنو بیخبر — زبان تو گوش ترا کرده کر

کنی امتحان گوش خود را بهوش — زبان تو که فرصت دهد گر بگوش

اگر پرسد از غفلت کل کشی شان — ز جزو خود آری سخن در میان

مپرس گفتن شعر را غیب مباش | زیان خورد و سود کاسب مباش
بشر ... دیوان چون بخوش | نبرد غم فتد نان کاغذ فروش
ورق آنچنانست سیه روی خت | که نتوانی از زر ورق را شناخت
هزاران روکی درسخن یاب شد | که شیرین بود هرچه کمیاب شد
بسی نکته سنجیده اند | زیک حرف صد حرف فهمیده اند
اگر شاعری در سخن کن تاش | که لفظش چو معنی بود خوش قماش
بخوان اندران کن الفقد روحد حال | که تحسین گفته شود پایمال
ز تحسین جاهل مپیفز طرب | کند کار طاوس گوساله شب
بس است این سخن گر کسی درده ست | که نفرین ز تحسین بجا به است
نفهمیده هر کس که تحسین کند | نه تحسین که بر شعر نفرین کند
ز هر نکته آنها که فهمیده اند | بجنبیدن سر بجنبیده اند
نفهمیده تحسین از راه دور | عجب رشیخندی بود در حضور
سخن غور ناکرده تحسین چرا | بهاری نه فر باد رنگین چرا
دل از حرف نادان برآتش بود | سخن سنج دانا سخن کش بود
... مصرع اندر ... | چو صیاد بی صید روز شکار

میان دو

میان دو مصراع بیگانگی — چو عیب است نادان زیبد خانگی

ز معنی چو هر خود بیالیده — چه حاصل که لفظی تراشیده

در تحریف کس را چه دعوی بود — که مقصود از لفظ معنی بود

نباشد چو همیان تهی در میان — چه سود است از دیدن پرنیان

سخن هر معنی تند تار و پود — ز دیبای چین بی بت چین چه سود

بمعنی بود خاطر از لفظ شاد — اگر کاشش بجز گل چه باشد مراد

گل و لاله دارند با خار و خس — که از چشمه مقصود آب است و بس

که بر مائده نهد لب بر آن — نباشد اگر مغز در استخوان

ز مصراع بی مغز رنگین مبال — غرض میوه هست از وجود نهال

بود معنی خشک در لفظ صاف — چو شمشیر چوبین بزرین غلاف

دل خود بمعنی گرو کن گرو — ببازار صورت فروشان مرو

زدای معنی خویش کن آشکار — بصورت مپیچ ز آئینه وار

چه شد زانکه آئینه صورتگر است — چو معنیش در صورت دیگر است

تناسب در الفاظ ان بر بدل — بجنبد انکه در معنی افتد خلل

در آن صورت از لفظ نسبت بجاست — که از نسبتش جان معنی بکاست

شناسد چو پیراره بجا باید سپرد / که نسبت نیابی نسبتی خون خورد
ببر آرایش لفظ چندان مکوش / که رخسار معنی شود پرده پوش
بود لفظ چون شیر معنی شکر / ز اندازه گر پای بنهد بتر
مبند و چنان روزن لفظ کس / که معنی در آن بر نیارد نفس
مکن لفظ را آنچنان پرده دار / که معنی نگردد از آن آشکار
چه سند را دمیت زدار لفظ دم / که معنی پری دار از آن کرده رم
بهموار سی لفظ باید تلاش / بحدی که معنی فتد از قماش
لی لفظ خوش گرچه جان در خوراست / بمعنی لبسی بیش از آن در خوراست
قیاس از رنگ معنی در لباس / چو پوشد اطلس بود در پلاس
بحدی پی لفظ باید دوید / که معنی نگردش تواند رسید
مچین آنقدر بر سر هم کلوخ / که از معنی نم نکشد نم کلوخ
مکش پای آن لفظ را در میان / که معنی بجان آید از دست شان
بران شعر کم افکند کس نظر / که لفظش ز معنی بود بیشتر
رسایی بود در خور آفرین / نه چندان که دامن رسد بر زمین
می لفظ را صاف کن آنچنان / که معنی چو صورت نماید در آن

مرد را است

نگردد شامل

بودان بهار

قرارم از آنست با درد یار — که در سینه‌ام [illegible]

بفتوای همت ز برنا و پیر — بود نکته‌دان بهتر از نکته‌گیر

ز خواهش بود مرد را کاستن — که بی کاستن کم بود خواستن

جوانی بده گو بمن چرخ باز — که به شام پیری و عجز و نیاز

اگر استخوانم شود توتیا — ز رهگذر نگیرد غبارم هوا

ز مغزی نباشد تهی هیچ پوست — بسی مهر دشمن که نگرفته دوست

ندارم جز این تیرگی با سپهر — که ماهش چرا نور گیرد ز مهر

درم خوار از آن شد بچشم کرم — که از سکه گیرد درو داغ درم

چه خوش گفته است آن خردمند پیر — که مجنون شو اما سر خود بگیر

شد از بر گرفتن نگون شاخسار — بیا سوده شاخی که نگرفته بار

چو شمع آتش از دیده افروختن — به از چشم بر دست کس دوختن

بدستی که آید ازو کار گل — بگل چیدن از کس نگردد خجل

چو نرگس کسی را که شرم است کیش — ندوزد نگه دیده بر دست خویش

ز خوان حیات ار کشی پای باز — به از دست بر خوان مردم دراز

ز خواهش چو دل را دهی شست و شو — رود با بد و نیک آبت بجو

مدام ار کنی خوشه چیان درو — ازان به که منت کشی نیم جو

ازان زندگی مرگ بهتر بسی — که ممنون شوی بهر جان از کسی

اگر شاه منت نهد بر گدای — نکش بار از کس بغیر از خدای

کشیداره بر فرق اگر دشمنت — به از منت دوست بگردنت

غم منت آن کرده با جان مرد — که با گردن شمع آتش نکرد

سبک بهتر آنرا سر بیکسش — که دستار منت بود بر سرش

ز منت کشد شیر نر مادگی — ز منت سخته جرا زادگی

بمنت براید گر از چشمه آب — شود چشمه قربان موج سراب

بمنت ز خضر آب حیوان مگیر — دران آرزو چون سکندر بمیر

ز تن پوست بهتر بود گر کشی — که منت ز تشریف قیصر کشی

بگردن ز سر شمع را منت است — سر گردنش را ازان حرمت است

خوش آنکس که در کنج ویرانه — ندارد بسر منت از خانه

بصحرا رو از جنو گیر بهر — مکش منت سنگ طفلان شهر

تو گل ز صحرا ایشان یاد گیر — که گلهای شهر و ده نیست منت پذیر

تمنا ز صحرا چون سوی پل مبر — سر آبروی تو گل مبر

اگر جای آب از سبو خون کشی | ازآن به که منت ز جیحون کشی
کسی را که ره بر توکل بود | کفش بهر سیم روا نیل بود
بمنت برآید اگر آفتاب | همه عمر بشب شمار و بخواب
ازان هر در خواهش تنگ میشود | که ابمار منت سبک میشود
ازان پست و پامال شد این زمین | که منت کش آسمان شد زمین
برا زرق نداری مگر اعتقاد | که منت کش بهر رزق از عباد
طمع را چنان زن بشمشیر کین | که زنگین نگردد ز خونش زمین
چنان در دل آرزو زن سرر | که روزن نیابد ز دودش خبر
حسد را چنان شعله زن در نهاد | که خاکسترش کم کند بی زباد

[illegible]

الهی ندامت عطا کن مرا | بقلب رفیق آشنا کن مرا
سرشکی عطا کن ز اندازه بیش | که یکدم کنم گریه بر حال خویش
ز اشکم نمی بخش گلزار را | که از باد آتش برد خار را
کنند تا بکی لاله داغم بداغ | مرا هم عطا کن گلی زان چراغ
بجز من کسی را در آتش مسوز | درین کار هم بر بشر یکم مدوز

مبرو هم کشتی از امید تنگی | نسیم ره بصحرای فراخ تنگی
فتادم بدل آتشی برفروز | مرا در تمنای آن سوزش بسوز
چنانم دل افسردگی داده دست | که در شعله رنگ حرارت شکست
فغان مرا قوتی ده چنان | که از دست پیری برآرم فغان

غنیمت شمر ای جوان وقت خویش | که مرگی بود پیری از مرگ بیش
زهی بی تمیزی و بیحاصلی | که از فکر دنیا و دین غافلی
ز دنیات نتوان بریدن بتیغ | غم دین نداری دریغا دریغ
سگ نفس را رفته از کار چشم | تو از عینکش کرده جا در چشم
بقای جوانی چو گل اندکیست | چه مردن چه پیری بمعنی یکیست
چو سیلاب عهد جوانی گذشت | منم مانده چون سیل مالیده دست
نه در دیده نور و نه در دل حضور | بود پیر افتاده را خانه گور
به پیری مدار از جوانی امید | نگردد سیه باز موی سفید
ز رنگ طمع یکسر اجتناب | نشاید جوان شد بموی خضاب
سفیدی مو شد به پیری نصیب | شگوفه پس از میوه باشد غریب
ترا گشته سنبل بنسرین بدل | بخندی گل از باغ حسن عمل

مساز

بیان در عوض شد چو ...

ز پیری چو افتاد چهره چو سیب (١٦٦) بجو داد جوانی بساط ... برای خیر در اصل ...

بر آن چند را خیال شدم ... کگیرد خم زلف با پشت خم

بهنگام پیری مکن ساز برگ که آغاز پیریست انجام مرگ

بهر باغ جوانی ز البو احتیاج مشو در پیری بمرد العلاج

به پیری مکن زندگانی هوس جوانی بود زندگانی و بس

دریغا که عهد جوانی گذشت جوانی مگو زندگانی گذشت

ز پیران شعار جوانی مجوی چو پیر سرد شد نخل چه رنگ و بوی

مزن پیر از ضعف گو هیچ تاب مشو در وقت غروب آفتاب

ز پیران رطوبت مجو در دماغ که بی روغن افسرده باشد چراغ

مکن پیر کو دعوی سرکشی ز خاکستر آید کجا آتشی

بر خنده بر ضعف پیران مزن تو هم ای جوان پیر خواهی شدن

بود پیر افتاده در ... گاه [illegible] بر افتادگان پا مزن زینهار

چنان قطع شد از جوانی امید که چون زلف مو رویید انگشت سفید

چو صبح آنکه مهر شن بود [illegible] جوان خیزد از خواب پیرانه سر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که چیده [illegible] سیاهی [illegible]

به پیری ز طفلی شدم همعنان | ندانم جوانی چه شد در میان

[illegible] کشی | [illegible] نشین

[illegible] ضعف [illegible] | [illegible]

[illegible] افتاده [illegible] | [illegible] افتادگان پا [illegible]

[illegible] شد از جوانی امید | که چون [illegible] دید [illegible] سفید

چو [illegible] بر اثر | [illegible] از خواب [illegible] سر

[illegible] سفیدی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سیاهی [illegible]

به پیری ز طفلی شدم همعنان | ندانم جوانی چه شد در میان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تمت

بهر زان دست و پا چو آفت بد / که پیر از عصا یابد آن چوب دست

بهر دو دل بعهد جوانی سپید / که یاد آورد ایام گوید بده

جوانی چه با زیبت سیه کرده بلا / جهد از نظر تا کنی چشم باز

قد بینی خمیده ز پیری چو دال ای علیل / چو دانی که پیر مرد باشد دلیل

شود چند عینک سپر از چشم / نظر کن که از دست شد کار چشم

نظر رخت از دیده بر چید رفت / ز عینک سپر داری دیده رفت

چو بر کاسه زانو آمد شکست / چو سوسیای بکن کفچه دست

نشد از عصا پای سست استوار / چه کار آید از پای چوبین چه کار

ز پیری است کار جوانی محال / کهن نخل [illegible] نخل کی بر دهد چون نهال

ز پیشانیت تا ز فرق چین رسید / چه حاصل ز چینی که ایشکش برید

چو نور از نظر رفت و قوت ز پا / چه یاری دهد عینک یا عصا

بود پیش اهل نظر ناگوار / بامداد عینک تماشای یار

جوانی ز پیری نباشد خبیر / ز نخل کهن پرس جور تبر

فلک در جوانی چو کامت نگشت / تو بگذشتی از کام و دوران گذشت

جوان گرچه سوزد ز حرمان زار — و پیر از آن بیشتر پایدار

چو از ریشه آتش برآرد دمار — کند بیشتر در نی خشک کار

خطا گفتم این خرده بر من مگیر — گدای جوان به ز سلطان پیر

چو قدر جوانی نداند سفیه — دل خود به شاخ هوس می‌نهد

خزان دیده به داند از رنگ کار — که او از چه دربار بخل از بهار

جوانی چو با رنج و سستی بود — به از پیری و تندرستی بود

ز ضعف پیری ما حوالی کنند
حشا زد رحمت دو بالا کنند

چرا چین برخ آینه نگر از پیش — بپوشان مکن روی خود را لکوریش

ز موی سیه آنکه چیند سفید — کند ناامیدی جدا از امید

شد ای پیر دل از هوس کم بگو — مگر بر دلت ریخت ظلمت ز مو

ز نی نامه خویش اگر بر کلاه — کند باز موی سرت را سیاه

گرانی ز سر منتقل شد بگوش — سبک شد سر پا بسوی لاوش

ز خاک لحد مورسان فکر سبو — تو در استخوان بندی آرزو

قدت گشته چوگان گوی عصا — همان ذوق بازیت مانده بجا

ز پیری چو ایام پشتت شکست — به بازی عصا نیزه دادت بدست

تنت گر ضعیف ار ... ی

تن ترا و هم دل گرفتار حرص (۱۸۱) باین ضعف چون میکشی بار سر

دمادم اجل شحنه وارت بزور … کشان می‌بر د تا بزندان گور … وادم

زند از چپ و راست بر از زخم شمشیر مرگ … بحیله بهر سو بکید گریز و کریز

ادای تکلفت و صحت و عید … بکشتی قیامت رابکه قامت خمید

اجل شست زهر سرت و آرد بساز … تو هر تار نالش نهی سر نیاز

چو در خاک آخر فرو کش کنی … برای که ایوان منقش کنی

بود خوابگاه تو در زیر خاک … بزرگان چرا میکنی خانه پاک

کند عاقبت منتهی ساز و برگ … جوانی به پیری و پیری به مرگ

یکی در حق عمر خویش گفته است … که رفت است ناگفته رفته است

چنان عمر در بر فتن شتاب … که پیریش سبقت کند بر شباب

در این بوستان گر کسی در نواند … چو رنگ گل اینده چون بود و تلد

ز جورت چه حاصل بموی چو شیر … که تا رنگ رنگی گریزد ز پیر

مشو غره گر ما در روزگار … دو روزی بعهدت کشد در کنار

که شیری که گردت بطفلی کام … به پیری برارد چو مو از مشام

تو معنی نه رسیدی تا روا بود پس این — نشاید امید تو بستن و داشتن

چو ناچار باید ازین دار رفت — خوش آنکس که این ره بهنجار رفت

فلک در جوانی حساب از تو داشت — ز پیری ولی در سیاهیت پنبه کاشت

بجا کرد دوران به جرم سفر — ز موی سیاهان سفیدیت ...

مجو پنبه در داغ سودا ز کس — ز موی سیه سر بت پنبه شاخ و بس

گشیز آسا چو در تیرگی بخت مرد — برو اندک اندک سیاهی و شو

دل از شب بیک ره شود نا امید — شود گر چو صبح اندک اندک سفید

سیاهی مو ماند و بسیار کم — که دیدم سفید ز آهی چنین خوردم

شد آخر سر ریشش چو کندمست — جوی شرم چو آن سپید اندر مست

چرا جو فروشی و گندم نما — ز خلق از شرم ... ز خدا

مسلم بوده از صحبت او طلا — کجا شد غبار جوانی کجا

فتاد از ضعف پیری شده چون کمان — بجان پوستی مانده بر استخوان

دل خویش را از هوس پاک کن — طمع را ز خود پیش در خاک کن

سر بره دگر هر که گبری بدست — ز چون ... جوانی گذشت

[illegible] چه جا است — صفت پیری

دم از عهد پیری چرا می‌زنی — که بی‌دست و پا است و پا می‌زنی

کسی را کند گر اجل دستگیر — از آن به که پیریش سازد اسیر

[illegible] چو شد رخنه افگن قضا — درآید از آن رخنه ضعف قوا [illegible] بی اصل

[illegible] پیر و از [illegible] می‌کنی — بگو تا زیی تو چه کی می‌کنی نکوئی بی

سری در جوانی بطاعت برآر — که افسوس پیری نیاید بکار

بر شستی کشتی عالمی را به پیش — نداننده قبح کردار خویش

چنان کن که چون پرده افتد ز کار — نباشی ز فعل نهان شرمسار

بباطل ز سر رفت پنجاه و شصت — ندانم کی از پای خواهی نشست

هوس را به پیری ز خاطر برآر — که افسوس پیران نیاید بکار

بکافور داری طمع بوی مشک — نجنبد کسی میوه از شاخ خشک

به پیری مکن ساز عشق اختیار — چه سود از شگوفه پس از وقت بهار — شگوفه بعد بهار

در آن فصل لازم بود ترک عشق — که برگ خزانش بود برگ عشق

ز فرصت چه امید و در پی است — که تا یار برگشت چشمت [illegible]

ز موی میان طوق گردن چرا | چرا سبحه زنار گردن چرا
مزن دست در گیسوی تابناک | که ناگاه از تب نگردی هلاک
مجو دست خود دل ز ابروی یار | بدستار گیسو مشوش شده
مرو از پی چشم خوبان دلیر | که این آهوان راست چنگال شیر
منه دل بخوبان چین و چگل | که بر موی چینی ببندند دل
مده دل بدین تنگ چشمان ترک | چو یعقوب منشین ز یوسف بترک
ندارد گل آرزو رنگ و بو | بآب قناعت بشو دست ازو
بیا ساقی آن پیر روشن ضمیر | که در کنج میخانه گردید پیر
بمن ده که روشن ضمیرم کند | بمیخانه عشق پیرم کند

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که پیری ز اهل حجاز | سخن کرده سر با جوانی دراز
که چون غنچه در خون دل خفته‌ام | چو سنبل پریشان و آشفته‌ام
گره یافته دست پیری بسر رشته‌ام | برون رفته از دست سر رشته‌ام

[illegible]

بفرزند [illegible] / به نیزه [illegible] طالع [illegible] رنجه ام

جوان از ملامت گرفتش [illegible] / که ای چون کمان [illegible]

گر از [illegible] تا بحشر سود کوی / [illegible] بدو یک آیت بجوی — بهر شهر و کوی

بار [illegible] طریق [illegible] خوش است / [illegible] غنچه در سنگ خارا [illegible]

بر احوال خود [illegible] / که تا بخت گر چه حاکستری

~~بخواهی گزی پشت دست فسوس / [illegible]~~

بخواهی گزی پشت دست فسوس / چو دستی نیابی [illegible] بسوس — بخواهی

بمی نگیری اگر دوستیش / چو فرصت برآید مکن [illegible] — نگردی

چو از چشمه سار [illegible] / اگر آب خضری گوارا [illegible]

حکایت [illegible] بلبل و گل [illegible]

بگلبن سحرگاه گل گل شکفت / [illegible] شنیدی که بلبل چه گفت

که ای روشنی بخش چشم چمن / ز بهر [illegible] سوی من

مرا در ره عشق [illegible] / [illegible] — پرویزه

[illegible] برده شوق تو [illegible] / [illegible] بلبل فروش

[illegible] ... [illegible]

مرا صحبت خار [illegible] | ز تو جیب و دامان گل [illegible]

[illegible] [illegible] | ندانی چرا باشی از بو الهوس

زغم خون دل [illegible] | تو خندان [illegible] صبا پیش من

[illegible] گر [illegible] شمار | [illegible] نیست چون من [illegible]

من از عشق [illegible] | تو [illegible] آیتی بد دستاران

من افتادم از عشق [illegible] | تو بردی به [illegible] [illegible]

صبا را [illegible] اینقدر | دگر [illegible] خیلی پرده در

[illegible] صبا از [illegible] | در اجرا [illegible] [illegible]

صبا می برد [illegible] بوی تو | [illegible] باز خندید [illegible] بر روی تو

ز خار و صبا [illegible] | که انسیت جگر خسته [illegible]

مرا آشیانی است در باغ و بس | [illegible] [illegible]

تو با [illegible] | [illegible] آغوش [illegible]

[illegible] | [illegible] خواهد [illegible]

ازین گفتگو شد گل آشفته حال | به بلبل چنین [illegible]

[illegible] [illegible] از [illegible]

نگشتی [illegible] پژمرده [illegible] — چرا عاشق [illegible] از خویش

ز سوز تو [illegible] جرم منم — خود [illegible] تو [illegible] یا [illegible] منم

نبینی میل [illegible] رستاخیز [illegible] — چو [illegible] هوس [illegible] میدان فراخ

[illegible] کردی [illegible] — که [illegible] ز شاخ [illegible]

گرفتم که معشوق با ناز [illegible] — چو [illegible] در خور این خواریم

نداری چو من [illegible] — که نازی [illegible] خویشتن

[illegible] آلوده [illegible] — [illegible] اجزای من

درین تنگنا با دل [illegible] — شوم غنچه [illegible] ایم بر [illegible]

ز [illegible] نسیم خوش [illegible] با غنچه — هر آن [illegible] ز [illegible]

مرا با صبا [illegible] — بجوری که [illegible] دلی [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — با آتش گرفت آبروی مرا

بهر قطره ابر چون بهشت — ز آتش برآورد با گل سرشت

[illegible] این [illegible] چمن — [illegible] همچو [illegible]

[illegible] — گفتا [illegible] روشن

ایمن

[illegible]

ندانم که بود از سلاطین دهر — که بنگشت شبه بدر از طرف [illegible]

بهر سو دو صد دامن [illegible] — غم سفله [illegible]

چو شادی ز رو لبا خبر بگرفت — ولی گر غمی را [illegible] بگرفت

کسی را اگر بودی تب تا به روز — نمودی پرستاریش [illegible]

ستمدیده ای اگر میکشید — به درد دلش در نفس می‌رسید

چو بر تنگدستی فکندی گذر — کفش ساختی غنچه سان پر ز زر

شبی گر چو شمع [illegible] شبی — چو گل [illegible]

غریبی که دیدی ز غم [illegible] — بچیدیش خود در [illegible] دل

بچیده لبش

چو از ظالمی گشتی آگاه شام — [illegible] اختش انتقام

نبود آگه از سر آن نیک رای — بجز [illegible] چینه بعد از خدای

جز آن ملک باشد خدا از نظر — که سلطان کند [illegible]

حکایت

یکی پیش کس را به بخشش ستود — که ای [illegible] حاتم جود

[illegible] گل گر چه احسان بلیغ — [illegible] تو چون [illegible]

[illegible] بدل

[illegible]

بیکتایت دارکرم نیست کس — سخاوت همین بس که بر تو ختم است [illegible]

نه در دست تو ابر مطیر — که در بی نقطه پیدا ندارد نظیر

بجائی که بذل تو یکشاد دست — [illegible] از گنج [illegible] ترا [illegible]

یکی گفتش ای شاه نکته سنج — که در زیر کلک تو عقده است گنج

[illegible] راه [illegible] گوش — [illegible] مدح است بخوش بگوش

چنین است تا مدح این بدسرشت — ثنای کبریا چه خواهی نوشت

ثناگوی گفتش کریم النفس است — که تا گفتن مدح [illegible] است

دو اندیشه دو نیم بخاطر رسید — که [illegible] بود [illegible] مرید

که ای محیط فیض و نور خدا — [illegible] مرشد و رهبر [illegible] رهنما

ز فالت همه وعد خلق جهان — ز جمال تو در چرخ هفت آسمان

زمین نکوان کاسه ات چون حباب — چو موج است سجاده ات روی آب

همه ذکر یزدان تو و فکر تو — فلک حلقه در گوش از ذکر تو

بود عذر جرم صغیر و کبیر — ز نقش ضمیر تو صورت پذیر

عیان بر ضمیر تو اسرار غیب — مرا آگهی بخش از کار غیب

تو با من ز عالم غیب گو همراه
دمی از جام تحقیق درده مرا

چو شد سر پوشیده بیرون نگفت
که هر ما عیان گشته راز نهفت

ز کس غیب را [illegible] پرسش
چو از جان خبر پرسی از تن مپرس

تنم کالبد جان من دیگر است
از او پرسش یا پرسشت دیگر است

چه پرسی ز من غیب اگر عاقلی
تو عالم الغیب خود را [illegible]

درین کارها غیر پروردگار
خبر نیست کس را ز انجام کار

چو بیرون ز من هیچ هیچ نگفت
که سر نکو در نباید نگفت

رسول خدا هم نگفت از نهفت
که گر خدا گفت هر فی که گفت

سخن بعد ازین با من [illegible] مکن
شریک خدا هم تعقل مکن

غلط کرده ای تو بدین زین سوال
شریک خداوند باشد محال

اگر داری کلام خدا در رسول
کنی گفته بو الفضولان قبول

چه خواهی تماشا کنی اصل و فروع
بود عینک دور بین عین شروع

چو شد ذوق آگاه زین سخن
بر دست در دامن شرع زن

مکن گوش بر گفته بو الفضول
توسل مکن جز تا آل رسول

چه پرسی تو از بنده راز نهفت
خدا گفته راست آنچه با کس نگفت

ازین پرسش

ازین بیش گفت ای بحر سینا — رسول خدا از کلام خدا

مرا بایدت ناقص و تقصیر خویش — کرامات بیند نه بر پیر خویش

مرا بر دل از داغ همه گل شگفته — ز حرفی که با غنچه [illegible] گفت

[illegible] خنده بر داغ دل — خجل نیست زین شگفته خجل

نکته

مثلی

گلی زین چمن چشم گریان درید — که با بلبلی گفت و دم درکشید

به بیدردی خود چه درمان کنی — که بی سینه چاک [illegible]

شنیدم [illegible] پروانه شمع — که از شعله [illegible]

که آموختی از که این اضطراب — [illegible] چنین شعله را در خواب

[illegible] که اندوختیم — ز پروانه خویش [illegible]

کسی را قدم بر خطای نرفت — که ناخوانده هرگز بجای نرفت

چو ناخوانده هر جا رود آفتاب — رخ از زردی چهره کو بر متاب

[illegible] باخبر سواد — تو ناخوانده کشتی [illegible] رهنما

شب چون [illegible] نقشه داغ — ای ناخوانده [illegible]

[illegible] ناخوانده در [illegible] باب — دگر دون خواندن دعا مستجاب

ببین خوانده [illegible] — تو ناخوانده چون بجای [illegible]

[illegible] زبان قلم گشته [illegible] — ز ربط دو زبان هم چون [illegible]

از ایشان [illegible] کاغذی است — دو رو [illegible] عجب [illegible]

چو خوان دو رنگ و ریشه هم دوند — [illegible] شاید مزید فساد [illegible] شوند

نشوی [illegible] ظاهر توان بر دراه — ندارد [illegible] باطن [illegible]

بظاهر [illegible] هم — بباطن حسد خورده بر حال هم

در [illegible]

بگرم اختلاطی چو شیر و شکر — ولی برق در خرمن [illegible]

[illegible] آب بر یاد هم — [illegible] سیلاب بنیاد هم

چو با هم نوای طرب میزنند — نوای دگر زیر لب میزنند

بود خوش [illegible] اگر چه [illegible] — ادای دگر دارد ابروی شان

ندارد [illegible] رشته مکر و فن — [illegible] سر رشته باید چنین [illegible] داشتن

نظم در نفاق

همه در نفاق از نسل یاجوج · ندیده کسی هیچشان در حضور

چنین کس زینها کسی را نگفت · ز بس عیب نیت عیب نتوان نهفت

همه آمده راست لیکن خلاف · همه آب پیششان رفته نا صاف

همه عهد این قوم سست است سخت · چو پیوند برگ خزان با درخت

بگو هیچ اگر کس [illegible] نام · نه با محرمی محرم هم تمام

ربایند دل دور و دل از زبان · رفیقان و صد ساله ره در میان

همه با تمامی پیچ و تاب · که دیده است انگاره ساخته

سخن اینقدر با ازیشان چه سود · ز تعبیر خواب پریشان چه سود

پلنگی بود سابه این گروه · که دارند پشت از دو رنگی نبود

همه بافته رشته مکر و فن · چو سوزن نه دوزند فی شعر [illegible]

بلند است در شهر و کو نامشان · بلی طشت افتاد از بامشان

نه است یک صیدشان از کمند · برادر اق عیب ایشان [illegible] شده

چو پیوسته در شست و شوی همند · چرا دشمن آبروی همند

چو ریزند در میزبانی عرق · ندارند خیر [illegible] هم به طبق

جز [illegible] را زعیب هم مو به مو · معاذالله از دشمن دوست رو

چنانکه از طلا شانه ... شان | گل زعفران ... بر روی شان

کجا این کرده و کجا اتفاق | شتر یک ... با هم ... [illegible]

بود زلف ایشان ظاهر از روی شان | که ... [illegible] ... شان

همه عیب جوی و هنر ناشناس | از ... قوم جانا ... [illegible]

همه رحل با خصم او مبهم | که چون رزق این ... [illegible]

اگر عیب جوی نباشد مراد | به ... سال ازیشان ... [illegible]

به قامت ... بر ... [illegible] | تمام ... [illegible]

بود کور و در چشم شان ... نگاه | ... [illegible]

... خون رگ پاک شان | ... [illegible]

... با سر انگشت ... با قلم | شمار ... بر یک ... [illegible]

... ان ... [illegible] | زبان کرده در طعن ... [illegible]

بود گرم خون بر سر موی شان

... قحط خون است در روی شان

بعون و عنایت ایزدی این نسخهٔ مثنوی شاهجهان نامه من تصنیف شا[illegible]

... سخن وری ... تارک خیال قدس علیه رحمت ... [illegible]

... [illegible]



شبی تند در آلای سحاب — که از خاک او دست شد جوان

تحمل شعله شد ریزش بکن — در دوست نای چنانی با

زتاریخ خود یاد دارد همه — که از رنگ شیر و روی زمین

آسمان تا از رخ شش باد — که چون آن در وداد دندان باد

[illegible] ز شست ابیه — که مست شد موی پیشانی غصه

بعد از آن پیش از رنگ شیر — از شیر و لب [illegible]

لب کوزه دار نیز شد شب — احوال بی خود در بر آتش

زبس آن تو ای بندش گرد تسم — عاشق زنده شد دفن

تنگ از ده گوشه گیر سب از ده — کمالی که در دست میر [illegible]

لب که زیر سری خود در دنیا — [illegible] شد [illegible]

بیشتر شش که در روشنی باد بست — که تا دو از که افتاد است

شد نه تو ب قدم ثابت او — خمیده از آن بست و [illegible]

وجود مش تنگ از استخوان — زرنگ با ولف و رفعت آن

رنگ یک بیش گرد خاک — برای اجل [illegible]

فرد بر از رعشه دستش [illegible] — بپوست لوان زیر [illegible] هم

ضعیفی او پوست بر چیده آب — خوشکی که خشنده [illegible]

نیرو [illegible] ساز از [illegible] — ندارند اعضاش از هم خبر

تن از بی غذایی [illegible] — که قوتش [illegible] سال [illegible]

بسا بوده زلفش [illegible] سوسن — غذایش [illegible] سال [illegible]

که دیدست [illegible] پستان [illegible] — ز [illegible] بالای هم تا جبین

[illegible] سوی [illegible] — [illegible]

دو دو خشت [illegible] ور [illegible] — که تا آن [illegible]

بسا [illegible] کرد — تن از [illegible] جان [illegible] کرد

ز چرخ [illegible] سال [illegible] — [illegible] کبر تر

[illegible] جان ز سودای [illegible] — زبان [illegible] شیرین [illegible]

دو دوش [illegible] بگرد [illegible] — همی [illegible] جان [illegible]

[illegible] نقش [illegible] — ز نور نظر دیده [illegible]

که [illegible] بنشست [illegible] ریش — اسیر [illegible] در بستر [illegible]

[illegible] وار [illegible] ستیز — [illegible] اجل [illegible]

سر رفته [illegible] دوشش [illegible] گذشت — بر آید [illegible] آب [illegible]

که از چرخ بالا [illegible] بار — که از ضعف [illegible] بار

[illegible] سبزی [illegible] — اجل جان [illegible] برده [illegible]

[illegible]